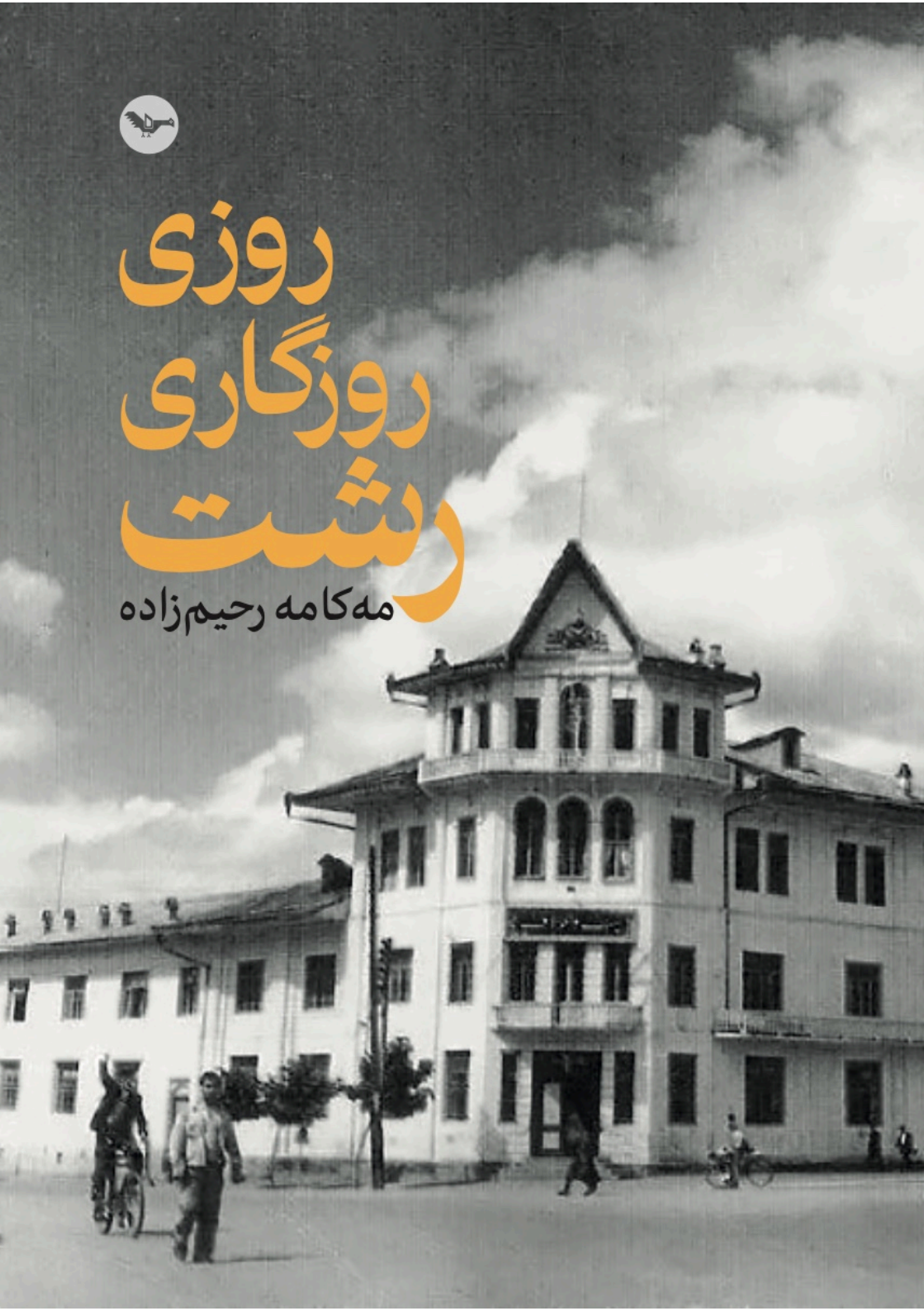
روزی روزگاری رشت
مه‌کامه رحیم‌زاده

روزی روزگاری رشت

نویسنده: مه‌کامه رحیم‌زاده

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.

نشر مهری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۱۴

روزی روزگاری رشت

مه‌کامه رحیم‌زاده

|چاپ اول: ۱۳۹۷| چاپ دوم: ۱۳۹۸|
|شابک: ۹-۸-۹۱۶۰۳۴۳-۱-۹۷۸|
|قیمت: ۱۱ پوند|

|صفحه آرایی و طرح جلد: سیستا آرتز استودیو|

مشخصات نشر: نشر مهری :لندن
۲۰۱۹ میلادی/۱۳۹۸ شمسی.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.: غیر مصور.
موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.
© مه‌کامه رحیم‌زاده.
© ۲۰۱۹ نشر مهری.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

www.mehripublication.com

این مجموعه «خاطره ـ داستان» را نخست به خواهرم پیشکش می‌کنم،
که نه تنها یار خاطراتم بود، بلکه تک‌تک داستان‌های این مجموعه،
مدیون بازخوانی‌های دقیق و موشکافانه او است.

و نیز پیشکش می‌کنم

به یاران دبیرستان فروغ
و به همه‌ی جوانان خاطره‌ساز دهه‌ی چهل گیلان و به‌ویژه رشت.

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

نمایه

کنار دریا ۷
سینما ۱۳
جناب سروان ۱۷
زلزله ۲۷
چهل منبر ۳۳
خانه ۳۷
«آدم»ها ۴۱
تلویزیون ۴۷
لوتکا سواری ۵۳
عیدی ۵۹
باران ۶۵
برف ۷۱
سیزده‌به‌در ۷۷
ارمنی‌ها ۸۵
روضه‌خوانی ۹۳
ماه رمضان ۱۰۳
عروسی ۱۰۷
حمام عمومی ۱۱۷
عاشقی ۱۲۳
روز کودک ۱۳۵
دبیر شیمی ۱۴۱
دسته موزیک ۱۵۱

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

کنار دریا

هر سال تابستان، با خاله‌ها و دخترخاله‌ها، دو ماه تیر و مرداد، پنج‌شنبه‌ها می‌آییم کنار دریا و جمعه برمی‌گردیم. ما دوست داریم تا آخر تابستان هم بمانیم، اما مامان و خاله‌ها می‌گویند: «نه، شهریور دِ شُرشُر بارانه، دِ فایده نَره».

از کله‌ی سحر بیدار می‌شویم و بریم بریم راه می‌اندازیم. خاله مهری می‌گوید: «چیسه؟ شیمی کلان بشوییدی و شما جا بمانستیدی؟!»

مامان می‌گوید: «اشان رووِیا وا نکون!»

خاله مهری تنها خاله‌ای است که همیشه با ما شوخی می‌کند. تا جمع‌وجور کنند، ساعت یازده می‌شود.

دل توی دل‌مان نیست. هرکس زنبیل حصیری‌اش را در دست دارد و کلاه حصیری‌اش را به سر و عینک‌آفتابی مدل گربه‌ای قاب‌سفیدش را به چشم. پاپا و عمو ما را می‌برند و خودشان برمی‌گردند رشت تا به کارهایشان برسند و غروب دوباره می‌آیند.

از لحظه‌ای که می‌رسیم و آب دریا را صاف و پرچم سفید را برافراشته بالای دکلِ

www.mehripublication.com

نجات‌غریق می‌بینیم، دریا دریا را شروع می‌کنیم.

خاله‌ها داد می‌زنند: «خیر باشد! پیله گی شتران! اول کمک بکنید وسایل جابجا بکونیم».

با خنده و ورجه‌وورجه، ساک‌ها و بقچه‌ها و قابلمه‌های پشت ماشین را به پلاژ می‌بریم. پنج‌علی ماشین‌ها را که می‌بیند، از پشت پلاژ ظاهر می‌شود و دست‌به‌سینه به همه سلام می‌دهد و به ما کمک می‌کند. پلاژ را جارو زده و حصیرها را پهن کرده است و یخ برای‌مان آورده است. پنج‌علی همیشه پابرهنه است و شست‌های بزرگ و ساق پای ورزیده‌ای دارد. کلاه حصیری‌اش سوراخ است و گیلکی را با لهجه‌ی ترکی حرف می‌زند. پاپا پولی در جیب شلوار مندرس‌اش که تا زانو تازده است، می‌گذارد و سفارشات لازم را به او می‌کند: «هرچی خانمان خواییدی، اشان ره تهیه بکن. د سفارش نکونم، تی حواس بمانه.»؛ پنج‌علی هم دست روی چشم می‌گذارد و بچشم بچشم می‌گوید.

همه‌باهم به رخت‌کن باریک پلاژ می‌رویم و در چشم‌به‌هم‌زدنی مایوها را می‌پوشیم. مایوها را داده‌ایم برای‌مان دوخته‌اند. پارچه‌اش کِشی است که از بزازی آقاجان خریده‌ایم و داده‌ایم معزز خانم برای‌مان بدوزد. مال من نارنجی پررنگ است.

می‌پریم روی شن‌ها. داغ هستند. کف پاهایمان می‌سوزد. بپربپر راه می‌اندازیم و فریادهای سرخوشانه می‌کشیم. تا مامان و خاله‌ها حاضر شوند، دور پلاژ می‌دویم و جیغ می‌کشیم.

خاله می‌گویند: «باز اشان دریایه بیدییدی و دیوانه بوبوستیدی!»

مامان و خاله‌ها هم برای حاضر شدن، آن‌قدر فس‌فس می‌کنند که جان‌مان به‌لب می‌رسد. ما جلوتر از آن‌ها می‌دویم. می‌خواهیم زودتر به شن‌های خیس و خنک برسیم. ماشینی باسرعت از کنارمان رد می‌شود.

خاله فخری داد می‌زند: «اوهوی! ایه کنار دریایه، خیابان نیه که، ایبچی یواش‌تر».

راننده و دوست‌اش می‌خندند و برای‌مان بوسه می‌فرستند.

www.mehrpublication.com

پای‌مان که به آب خنک می‌رسد، جیغ‌ها چند برابر می‌شود. به‌هم آب می‌پاشیم و شلنگ‌تخته‌زنان، جلو می‌رویم. خاله‌ها ترسو هستند. همان اول‌های آب، تا کمر می‌ایستند و جلوتر نمی‌آیند و رو به ما می‌گویند: «اجل برگشتان! جلوتر نشیدا، غرقا بیدید.»

ما زیر آبی می‌رویم و پاها را می‌گیریم و همدیگر را سروته می‌کنیم. مامان و خاله‌ها به جای شنا کردن، مدام باهم حرف می‌زنند ولی شش‌دانگ حواس‌شان به ما است و همین‌که غریبه‌ای به ما نزدیک می‌شود، داد می‌زنند: «اوهوی! تی امرایم، بشو اوطرف‌تر شنا بکن. تو مگر ماروخواخور ناری؟»

غریبه‌ها گاهی به‌سرعت دور می‌شوند، اما پُرروهایشان جواب می‌دهند: «چیسه مار؟ دریایه بهیی مگر؟!»

خاله‌ها ساعت به مچ ندارند ولی ساعت بدن‌شان درست کار می‌کند. همین‌که خسته می‌شوند، داد می‌زنند: «د بسه، بشیم بوجور.»

برای ما اما، بس نیست. ما می‌خواهیم تا غروب در دریای صاف و سبز مثل ماهی شنا کنیم. وقتی داد زدن‌ها رنگ عصبانیت به خود می‌گیرد، چاره‌ای جز اطاعت نداریم.

از روی جانورهای ریزی که روی ساحل خیس، کف پاها را غلغلک می‌دهند و خارهای سه کله‌ای یا همان «سو کوله خیس»ها رد می‌شویم و هرکدام چند گوش‌ماهی برمی‌داریم و به‌سوی پلاژ می‌دویم. شن‌های خشک تا بالای ران‌هایمان پاشیده می‌شود. زیر شیرآب، پشت پلاژ، پاها را می‌شوریم و دمپایی‌های لاانگشتی پلاستیکی را که تازه مد شده، می‌پوشیم و به رخت‌کن می‌رویم. مایوهای خیس را می‌کنیم و پیراهن‌های چیت گلدار رکابی مدل حاملگی را که خاله شهری برای‌مان دوخته است، می‌پوشیم و می‌نشینیم لبه‌ی پلاژ تا ناهار آماده شود.

ناهارهای کنار دریا تنوع چندانی ندارند؛ یا لوبیاپلو است و یا استانبولی‌پلو و یا فسنجان، که با خیارهای حلقه‌حلقه و سیر و پیاز خورده می‌شود. هرهفته هم یکی از خاله‌ها مسئول تهیه ناهار است. اشتهای ما هم در این روزها چند برابر می‌شود. بعد

www.mehripublication.com

از ناهار، مامان‌ها می‌خواهند زواله خواب کنند و ما جرات جیک‌زدن نداریم.

از پسرکی آفتاب‌سوخته و پابرهنه که در زنبیل‌اش تخمه سیمیشکا می‌فروشد، دو قران تخمه می‌خریم و چند آب‌نبات‌چوبی با طعم‌های مختلف و می‌نشینیم گوشه‌ی پلاژ و پچ‌پچ می‌کنیم و امیدواریم که غروب «آب‌وهوا»ها پیدایشان بشود.

خاله مهری می‌گوید: «آهان، شما که نخوسیدی، لااقل دراز بیبید و شیمی کلان حرفا بزنید.»

مامان به خاله چشم‌غره می‌رود.

هیچ‌کدام «کل» واقعی نداریم، اما هرکدام «یکی» را داریم که دوست داریم بیاید.

«یکی»هایی که گاهی حتی اسم‌شان را هم نمی‌دانیم و در خیابان آن‌ها را دیده‌ایم و تنها رابطه‌مان نگاه‌های مثلاً عاشقانه به یکدیگر است و گفتن سلامی زیرلبی و تنها با لقب‌هایی که گذاشته‌ایم، صدایشان می‌کنیم: وارن بیتی، نردبان شهرداری، راجندرا کومار، مو وزوزی.

وقتی مامان‌ها از زواله خواب بیدار می‌شوند و چای را با کیک‌یزدی و شیرینی کشمشی و زبان که از قنادی پروین خریده‌اند، می‌خورند، حالا رضایت می‌دهند که ما دوباره مایوها را بپوشیم.

به بدن‌هایمان روغن‌زیتون می‌مالیم که بیشتر بسوزیم. روی شن‌ها دراز می‌کشیم. مامان‌ها داد می‌زنند: «آفتاب زیر نخوسید، جیجا بیدید، شب نتانید بخوسید».

بعد از اینکه خوب جزغاله شدیم، شلنگ‌تخته‌زنان به‌طرف آب می‌دویم.

داد می‌زنند: «ذلیل بمردان، جلو نیشیدها جلو بیسید.»

بعد از آن، نوبت نشستن روی شن‌های خیس می‌رسد و درست کردن آدمک. خورشید که به افق نزدیک می‌شود، به پلاژ برمی‌گردیم و مایوها را با لباس‌های شیک‌تری عوض می‌کنیم. با بلوزهای حریر یا ژرسه‌ی خنک و دامن‌های نخی کلوش یا هشت‌ترک و شش‌ترک که تازه مد شده‌اند و کفش‌های تابستانی بندی و آماده قدم‌زدن در ساحل می‌شویم.

www.mehripublication.com

قدم‌زدن در ساحل، وقت غروب آفتاب، کم از قدم‌زدن در شانزه‌لیزه ندارد!

در این قدم‌زدن‌هاست که ممکن است «یکی»هایمان را ببینیم. مدام به چپ‌وراست نگاه می‌کنیم، به پشت سر، به ماشین‌هایی که از کنارمان رد می‌شوند. نه، خبری نیست. نیامده‌اند! پکر شده‌ایم. خاله مهری حواس‌اش به ما است. می‌گوید: «چیسه؟ شمره قال بناییدی و نموییدی؟»

خورشید گرد و نارنجی و بزرگ، آهسته‌آهسته در دریا فرو می‌رود و ماه از گوشه‌ای دیگر جای او را می‌گیرد. بعضی از پلاژها برق دارند و لامپ‌شان را روشن می‌کنند و بعضی فانوسی را به جایی گیرانده‌اند. جلو هر پلاژ، جوان‌ها دور هم جمع می‌شوند و با چوب‌هایی که جمع کرده‌اند، آتش روشن می‌کنند و دسته‌جمعی تصنیف‌های مد روز را می‌خوانند. تصنیف‌هایی از ویگن، الهه، مرضیه، سیلوی وارطان، آدامو، شارل آزناور! اگر اصرار مامان‌ها نباشد، میل داریم تا صبح بزنیم و بخوانیم و برقصیم.

: «خیر باشد. ساعت دوازده‌ی نصفه شبه، د بشیم بخوسیم.»

بالاخره رضایت می‌دهیم و به پلاژ برمی‌گردیم و روی زیراندازهای نیمه مرطوب که روی حصیرها پهن کرده‌اند، دراز می‌کشیم و به صدای جیرجیرک‌ها و امواج آب گوش می‌دهیم و به یکدیگر امید می‌دهیم، شاید فردا که جمعه است، «یکی»هایمان بیایند و ما را از انتظار در بیاورند.

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

سینما

سینما در زندگی ما جایگاه ویژه‌ای داشت. همه‌مان عاشق فیلم و سینما بودیم. از کوچک و بزرگ، و این عشق را مدیون شوهرخاله‌هایمان بودیم که صاحب سینما بودند.

سینما رفتن در خانواده‌ی ما آداب خاص خودش را داشت. تا زمانی که بچه بودیم، پیش از رفتن به سیکل دوم، صبح‌های جمعه می‌رفتیم. معمولاً یکی از بزرگ‌ترها ما را می‌برد و برمی‌گرداند. آن‌هم فیلم‌های هندی، که پرسوزوگداز بود و اشک‌مان را در همان دوران بچگی درمی‌آورد و ما تحت‌تاثیر آن فیلم‌ها، همین‌که خاله‌ها از خانه بیرون می‌رفتند، چادرهایشان را دور کمر می‌بستیم و بال آن را روی شانه می‌انداختیم و با مدادِ ابرو یک خالِ گرد روی پیشانی می‌کشیدیم و هرچه زیورآلات بدلی در خانه بود، به‌دست و گردن و گوش می‌بستیم و نقشِ زنِ شوهرمرده، یا مادرِ بچه‌ازدست‌داده را بازی می‌کردیم. گاهی هم به‌محض آمدن باران می‌دویدیم توی حیاط و دور درخت‌ها چرخ می‌زدیم و آوازهای سوزناک هندی می‌خواندیم. آن‌قدر ادامه می‌دادیم تا اینکه خاله‌ها داد می‌زدند: «خاکَ شیمی سر، بایید بوجور، الان سرما خوریدی!»

www.mehripublication.com

همین‌که پا به کلاس ده می‌گذاشتیم و بنا به گفته‌ی آن‌ها می‌شدیم، پیله دوختر، اجازه داشتیم که شب‌های جمعه با آن‌ها به سینما برویم.

ما دل‌مان می‌خواست مثل همه‌ی جوان‌ها، سانس هفت تا نُه برویم که «آب‌وهوا» ببینیم، اما مامان‌ها می‌گفتند: «نخیر، اوو سیانس جغلن شینه. امی امرَ اییدی و امی امرَ هم وگردیدی!»

سینما رفتن‌های ما از دعوت‌شدن به یک مهمانی بزرگ، مهم‌تر بود. از ساعت هفت شروع می‌کردیم به حاضر شدن. از روز قبل، خاله‌ها به‌هم زنگ می‌زدند و از لباس‌هایی که می‌خواستند بپوشند، می‌پرسیدند: «تو چی دوکودندری؟ امشب هچین قیامته! همه‌ی پیله آدمان اییدی!»

خاله‌ها همه یک سایز و یک هیکل بودند و به اندازه‌ی موهای سرشان لباس داشتند، اما باز هر ماه، هر چهارتا باهم می‌رفتند مغازه‌ی آقای خورشیدی و توپ‌های پارچه را زیرورو می‌کردند و هرکدام یک رنگ شاد و سرزنده انتخاب می‌کردند. سبز زنگاری، آبی نفتی، بنفش بادمجانی، قرمز عنابی.

از آنجا هم یک‌راست می‌رفتند خیاطی زیبا پیش رحیم آقا و آن‌قدر بورداها را ورق می‌زدند تا مدل‌های دلخواه‌شان را پیدا می‌کردند و سفارش‌های لازم را هم برای زود حاضر شدن می‌دادند: «رحیم آقا دِ سفارش نکونیمی آ، جمعه شبِ رِه حاضر ببه یا!»

روز پنج‌شنبه، روز حمام هم بود. حمام حاج‌آقا بزرگ. نمره.

خاله‌ها که بعد از حمام یک‌راست می‌رفتند آرایشگاه سافو که موها را میزانپلی کنند. موهای همه‌شان هم به گفته‌ی خودشان «گرینجی» بود، حالا بعضی بیشتر و بعضی کمتر که به ما هم ارث رسیده بود.

ما دخترها اما، موها را اتو می‌کردیم. میز کوچک را می‌آوردیم و رویش پتوی مندرسی که چهارخانه‌ی توسی‌وسیاه بود، می‌انداختیم و می‌نشستیم روی زمین و سر را خم می‌کردیم روی میز و موها را دسته‌دسته آب می‌زدیم و پارچه‌ی نازکی رویش

www.mehrpublication.com

می‌گذاشتیم و اتو را می‌کشیدیم. به نوبت. روی موها هم کرم «فیت» می‌مالیدیم تا در آن هوای مرطوب، پف نکند و لااقل تا رسیدن به سینما، لَخت و براق و صاف بماند.

صورت را که تا قبل از دیپلم اجازه نداشتیم آرایش بکنیم. تنها وسیله‌ی آرایش، کرم «نیوآ» بود که به لب‌ها می‌مالیدیم تا کمی براق شود.

خاله‌ها اما، حسابی آرایش می‌کردند. درست مثل آنکه به یک مهمانی مهم دعوت شده باشند. به صورت‌هایشان کرم‌پودر می‌مالیدند و به گونه‌هایشان سرخاب.

ابروهای کمرنگ را با مداد پررنگ می‌کردند و به لب‌هایشان ماتیک‌های هم رنگ لباس‌هایشان می‌مالیدند. سرآخر هم عطر می‌زدند. یکی کریستین‌دیور می‌زد و یکی الیزابت‌آردن و یکی نیناریچی.

ساعت هشت‌ونیم از خانه می‌رفتیم بیرون و یک‌راست می‌رفتیم آن سمت خیابان. حالا چرا آن سمت؟ هنوز هم نمی‌دانم. شاید چون سینماها از آن سمت خیابان شروع می‌شدند یا شاید هم بر اساس یک عادت.

خاله‌ها پشت سر و ما دخترها جلویشان در دوسه ردیف حرکت می‌کردیم. اگر به‌دلیلی از آن‌ها عقب می‌افتادیم، می‌گفتند: «شوما جلو بشید، اما شمره بدینیم!»

از جلو خشکشویی چاپلین و خیاطی متروپل و کفاشی صادقی رد می‌شدیم و می‌رسیدیم به کوچه‌ی سینما سعدی. اگر می‌خواستیم به سینما سعدی برویم که چشم‌چرانی‌مان در عرض دو، سه دقیقه به پایان می‌رسید. اما خوشبختانه خیلی کم پیش می‌آمد که به سینما سعدی برویم، چون فیلم‌های معروف و شناخته‌شده‌ای اکران نمی‌کرد و اکثرا فیلم هاش یا فارسی بودند یا هندی که دیگر به کلاس ما نمی‌خورد.

راه‌مان را ادامه می‌دادیم و از جلو قنادی پروین و چند کفاشی و آرایشگاه خاص‌خان و هتل ساووی، که نبش خیابان پهلوی و شاه بود، می‌گذشتیم. اگر می‌خواستیم به سینما مولن‌روژ برویم که می‌رفتیم آن‌طرف و از جلو شهرداری و هتل ایران و سینما نیاگارا و گاراژ تی‌بی‌تی رد می‌شدیم و می‌رسیدیم به کوچه‌ای که سینما مولن‌روژ آنجا

www.mehripublication.com

بود و چه فیلم‌های محشری نشان می‌داد. اشک‌ها و لبخندها، ویلون‌زن روی بام و دکتر ژیواگو را آنجا دیده بودیم و اگر هم می‌خواستیم به سینما رادیوسیتی برویم که دیگر کبک‌مان‌خروس می‌خواند. می‌دانستیم که هرچه «آب‌وهوا» در رشت هست، همه را تا رسیدن به سینما می‌بینیم و این فاصله‌ی پنج دقیقه‌ای رسیدن از خیابان شاه تا سینما رادیوسیتی برای ما مثل قدم‌زدن در شانزه‌لیزه‌ای بود که وصف‌اش را شنیده بودیم. آن‌قدر قدم‌هامان را آهسته برمی‌داشتیم که صدایشان درمی‌آمد: «آهان دِ، عروس بردندریم مگر؟!»

بالاخره می‌رسیدیم به سینما و وارد سالن انتظار می‌شدیم که پر بود از زنان و مردانی که لباس‌های خوش‌دوخت و کفش‌های شیک پوشیده بودند و بوی عطر و ادوکلن‌های گران‌بهایشان، فضا را پر کرده بود.

خاله‌ها چشم برای دیدن آشناها می‌گرداندند و دائم با سر به این و آن سلام می‌کردند و حال‌واحوال می‌پرسیدند. چشم‌های ما هم از همان لحظه‌ی ورود، دنبال «آب‌وهوا» می‌گشت، به خصوص «آب‌وهوا»هایی که می‌شناختیم.

وقت برگشت، اگر تابستان بود، خوردن بستنی و فالوده‌ی نوشین جز برنامه‌ی‌های همیشگی بود. گارسن تا ما را می‌دید، فوراً میزها را به‌هم می‌چسباند و دست‌به‌سینه جلویمان می‌ایستاد. چقدر آن ماروژنی‌های وانیلی، تخم‌مرغی با فالوده و آب‌لیمو، توی آن بستنی‌خوری‌های بلورِ پایه‌دار با آن قاشق‌های پهنِ مخصوص بستنی در شب‌های گرم تابستان مزه می‌داد.

بعد از آن هم سلانه‌سلانه و کیفور می‌رسیدیم به خانه‌هایمان و دراز می‌کشیدیم در رختخواب و فرو می‌رفتیم در رویا و می‌شدیم ناتالی‌وود و جوان‌وودوارد و جولی‌کریستی و خیال‌پردازی می‌کردیم با وارن‌بیتی و پل‌نیومن و عمرشریف یا هر هنرپیشه دیگری که آن شب دیده بودیم، تا پلک‌هایمان سنگین می‌شد و خواب‌مان می‌برد.

www.mehripublication.com

جناب سروان

مامان با صدای بلند داد می‌زند: «ویریزید، ویریزید، برف آموندره.»

با شنیدن کلمه برف، همه چشم‌ها را باز می‌کنیم و لحاف‌ها را پس می‌زنیم و روی تشک‌ها می‌نشینیم. از این سر اتاق تا آن سر، تشک پهن شده و همه به قول مامان «ساردینی» خوابیده بودیم. هنوز کله‌مان از بکوب‌بکوب عروسی دیشب به‌قول خاله مهری «آستانه گمج» است. وقتی رسیدیم، ساعت یک بود اما تا ساعت سه مشغول غیبت بودیم. ما دخترها از «آب‌وهوا»هایی که در عروسی بودند و لباس‌ها می‌گفتیم و بزرگ‌ترها از رفتار مادر و خواهر و اطرافیان داماد.

آمده بودیم عروسی دخترِ دایی بزرگه ولی خانه‌ی دایی وسطی اطراق کرده‌ایم. از بس زن‌دایی مهربان و صمیمی است. در ضمن، دایی چهار دختر دارد که با همه‌شان جور هستیم.

برف می‌بارد. ریز و خشک. بر عکس برف‌های رشتی که درشت‌اند و آبکی. هرکدام به اندازه یک توپ پینگ پونگ.

www.mehripublication.com

ساعت حرکت، ده صبح است. دایی اصرار دارد که نرویم، اما مامان و خاله مهری فردا مدرسه دارند. به‌سرعت صبحانه می‌خوریم. زن‌دایی همین‌که مطمئن می‌شود ما تصمیم به رفتن گرفته‌ایم، به‌سرعت کوکوسیب‌زمینی درست می‌کند. دست‌پخت زن‌دایی حرف ندارد. خاله‌ها با نان لواش و پنیر سیامزگی و کوکو، برای همه لقمه می‌گیرند. با دو تاکسی می‌رویم فیشرآباد.

دوازده نفریم. مامان و سه خاله. من و هفت دختر خاله. «آتیک، مَتیک‌ها» و پسرها و پاپاها مانده‌اند رشت.

همین‌که داخل گاراژ «تی‌بی‌تی» می‌شویم، مامان، بی‌قرارترین و عجول‌ترین خواهر، می‌دود جلو باجه و می‌پرسد: «آقاجان! جاده چطوره؟ راه بازه؟»

آقاجان با بی‌حوصلگی و با لهجه رشتی جواب می‌دهد: «من چه می‌دنَم، خانم‌جان. می‌کف دست بو نکودم کی! خبر جَده را ندارم.»

: «رشت چی؟ رشت هم واره؟»

: «رشت خبرا نرم. ایه که واره.»

: «اتوبوس شه یا نه؟»

: «شه، شه. اینشالا که شه. انم شیمی اتوبوس. بامو. بیشید سوار بید.»

سوار می‌شویم. صندلی‌هایمان از پشت راننده شروع می‌شود تا ردیف شش.

: «دختران جلو بینشینید، اما شیمی پشت سر.»

هرکدام از دخترها کنار دختر خاله‌ای می‌نشیند که بیشتر از همه با او جور است. و طبعاً من و مهرناز کنار هم می‌نشینیم و ردیف اول.

مسافران یکی‌یکی سوار می‌شوند. اکثراً زن و شوهر و چند بچه. چند زن و مرد مسن هم می‌آیند و چند جوان، که به قول مهرناز «پرس متال» هستند و مهرناز هرکدام را که از بقیه بی‌ریخت‌تر است، می‌گوید: «این مال تو!»

دخترها به هم نگاه می‌کنیم و با چشم و ابرو ابراز تاسف می‌کنیم که «آب‌وهوا» نداریم.

www.mehripublication.com

اتوبوس چند متری حرکت کرده است که می‌ایستد و شاگرد راننده در را باز می‌کند و با لهجه‌ی رشتی غلیظ می‌گوید: «ای بابا! جَنِب سرون! کوجا تشییف داشتید؟ نزدیک بوو جا بمانید آ».

جناب سروان، مردی جوان با پالتو سیاه و کلاه بره و کیف جیمزباندی در دست و یک‌جفت سبیل کلارک‌گیبلی وارد می‌شود و نگاهی به همه مسافران می‌اندازد و با لهجه‌ی غلیظ تهرانی که دل هر دختر رشتی را آب می‌کند، می‌گوید: «بابت تاخیر از همه حضار محترم پوزش می‌خوام. بَرف بود و راه بَندون!»

گل از گل ما دخترها می‌شکفد و نگاه‌هایی با معنی به‌هم می‌اندازیم و با چشم و ابرو بهم می‌فهمانیم که: بفرما این‌هم «آب‌وهوا».

جناب سروان روی صندلی خالی ردیف اول، نزدیک راهرو، می‌نشیند.

شاگرد راننده می‌پرسد: «خَنه‌ی شما دور بود به اینجا؟»

جناب سروان می‌گوید: «آره دیگه. ما نیاوَروون می‌شینیم. اونجا هم خیلی بیشتر می‌بارید.» و نگاهی به همه ما می‌اندازد.

ما هم به‌هم نگاه می‌کنیم و با لبخند و زیرلبی می‌گوییم: «شنیدین؟ نیاوَرون!»

شاگرد می‌گوید: «آوو! نیاوَرَن! پس شوما با شاه همسایه هستید؟»

جناب سروان می‌گوید: «ای! همچین!» و لبخند می‌زند و به ما نگاه می‌کند.

راننده از خیابان فیشرآباد می‌رود به میدان فردوسی و بعد خیابان شاه‌رضا را می‌گیرد و می‌رود به میدان بیست‌وچهار اسفند و بعد خیابان آیزنهاور و بعد هم جاده کرج.

برف همچنان می‌بارد و برف‌پاک‌کن‌ها باسرعت به این‌سو و آن‌سو می‌روند. وارد جاده کرج که می‌شویم، جناب سروان می‌گوید: پس چرا صدای شیشه نمی‌آد! انگار از نوشابه خبری نیست و رو به ما می‌کند و می‌گوید: «درسته هوا سرده و برف می‌باره ولی تشنه‌مونه، این‌طور نیست؟»

ما لبخند می‌زنیم و چیزی نمی‌گوییم.

مامان از جای‌اش بلند می‌شود و آهسته اما جدی به ما می‌گوید: «اَ مردکا رو

www.mehripublication.com

نوادنید! بی‌خودی خنده، پنده نکونید. از او لیسک مردکانه!»

شاگرد می‌گوید: «آووو! بَچَشم جنب سرون! همین الان» و به آخر اتوبوس می‌رود و جعبه‌ی نوشابه را با سروصدا هل می‌دهد به سمت جلو.

جناب سروان که انگار جز ما مخاطب دیگری ندارد می‌گوید: «این شد صدای گوش‌نواز!»

ما لبخند می‌زنیم و با دست جلو دهان‌مان را می‌گیریم.

شاگرد شیشه‌های پپسی را در می‌آورد و هرکدام را که باز می‌کند، صدای فیششی می‌دهد و یکی‌یکی به مسافران می‌دهد.

صدای مامان را می‌شنوم که می‌گوید: «نخورم آقاجان! آدم ایدرار گیره. اَ برف میان چی وا کودن؟» و با صدای بلند می‌گوید: «زاکان نخورید. شمره ایدرار گیره!» من و مهرناز سرهایمان را پایین می‌آوریم و لب‌هایمان را گاز می‌گیریم!

شاگرد راننده برمی‌گردد جلو و رو به جناب سروان می‌پرسد: «جنب سرون، شوما راس‌راسی شاه را می‌بینید؟»

جناب سروان می‌گوید: «آره دیگه. با هم رفت‌وآمد داریم! گاهی هم می‌ریم دیزین، اسکی.»

شاگرد گل از گل‌اش می‌شکفد و دستی به صورت‌اش می‌زند و می‌گوید: «جَنِ من؟ خانه‌شان چه جوریه؟ خیلی پیله‌ی؟»

جناب سروان می‌گوید: «آره دیگه، قصره دیگه جونم!»

شاگرد می‌پرسد: «مثلاً چند تا اتاق داره؟»

جناب سروان می‌گوید: «نشمردم. این دفعه که برم، می‌شمرم.» و خنده‌ای می‌کند و به ما نگاه می‌کند.

راننده با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید: «رِه! تره مسخره کودندره، رِه!»

شاگرد تازه دوزاریش می‌افتد و می‌گوید: «اذیت می‌کنی جنب سرون؟»

جناب سروان می‌گوید: «قربونت برم. کیلومتر در کیلومتر دور خونه اعلیحضرت

www.mehripublication.com

گارد وایساده. اونجا فقط از ما بهترون رفت‌وآمد می‌کنن.»

چشم‌های شاگرد راننده از تعجب باز می‌ماند: «راس‌راسی می‌گی؟ آووو!»

برف همچنان می‌بارد ولی جاده باز است و ماشین‌ها اگرچه به کندی ولی در حال حرکت‌اند.

مهرشاد از پشت سر ما دست‌اش را دراز می‌کند و پاکت تخمه‌ژاپنی را به ما تعارف می‌کند. من و مهرناز نگاه سرزنش‌آمیزی به او می‌اندازیم و تخمه را پس می‌زنیم.

مهرشاد اصرار می‌کند. مهرناز سرش را لای دو صندلی می‌برد و آهسته می‌گوید: نمی‌خوایم. تخمه چیه؟ ژست ما را خراب نکن.

مهرشاد و بنفشه دختر خاله‌های چهارده ساله مشغول شکستن تخمه می‌شوند.

شاگرد می‌گوید: «خواخور! پوستا بجیر فو نو کونیا.»

مهرشاد با حالت اعتراض می‌گوید: «نخیر نمی‌ریزیم. خودمان عقل‌مان می‌رسه!»

مهرناز به خواهرش چپ‌چپ نگاه می‌کند.

جناب سروان جای‌اش را تغییر می‌دهد و روی صندلی خالی کنارش، نزدیک پنجره می‌نشیند، اریب. حالا بهتر می‌تواند صندلی‌های سمت چپ را دید بزند.

به پلیس راه کرج ـ قزوین می‌رسیم. برف تندتر می‌بارد. جاده کاملاً سفید شده است. ماشین‌های سواری و اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها همه سمت راست جاده نزدیک پلیس راه متوقف شده‌اند. راننده و شاگردش پیاده می‌شوند.

مسافران نگران هستند و با هم حرف می‌زنند.

: «چی خوایه بکنه؟»

: «خوایه بشه؟»

: «بهتره وگرده.»

: «کویه وَگَرده؟ اما فردا با بیشیم سرِ کار.»

جناب سروان هم پالتواش را می‌پوشد و کلاه را به‌سر می‌گذارد و پیاده می‌شود. چند مسافر مرد هم پیاده می‌شوند. بعد از مدتی، همه به اتوبوس برمی‌گردند.

www.mehripublication.com

مسافران می‌پرسند: «آقای راننده شیمی یا نه؟»

راننده می‌گوید: «مُشکیل فقط اَ کوهین، از لوشان به بعد هوا صاف.»

جناب سروان می‌گوید: «آقای راننده بزن بریم. من فردا ساعت هشت با جناب تیمسار قرار ملاقات دارم و باز نگاهی به ما می‌اندازد.»

شاگرد راننده پوزخند می‌زند: «جنب سرون! جَده ر این‌جوری نیبین. کوهینا نشه رد شد.»

جناب سروان می‌گوید: «چه‌جوری نبینم؟ جاده طوریش نیست.»

راننده کلافه است و نمی‌تواند تصمیم بگیرد. باز پایین می‌رود و بالا می‌آید.

چند مسافر مرد که فردا باید سرکارشان حاضر باشند و همین‌طور مامان و خاله رای به رفتن می‌دهند. جناب سروان هم مدام می‌گوید: «بریم آقای راننده». شاگرد هم پشتِ‌سرِهم می‌گوید: «جنب سرون جده را این‌جوری نیگا نکون! ما خودمان یک بار توو کوهین گیر کردیم...».

راننده صدایش می‌زند: «ره! پورچانگی نکون. بیا اَ چرخ عقب زنجیرا محکم دَوَد بیدینم.»

دختر خاله‌های چهارده ساله بنای شوخی را گذاشته‌اند.

یکی می‌گوید: «بریم قربون» و دیگری می‌گوید: «جَده را این‌طوری نبین» و بعد هرهر خنده.

آخرش باز مامان بلند می‌شود و تشری بهشان می‌زند تا ساکت می‌شوند.

چند اتوبوس راه می‌افتند و راننده‌ی ما هم تصمیم به رفتن می‌گیرد.

هرچه جلوتر می‌رود، برف سنگین‌تر و جاده باریک‌تر و حرکت ماشین‌ها کندتر می‌شود. راننده رادیو را روشن می‌کند. الهه می‌خواند: «گوله، گوله، گوله برف می‌آد، ریزه، ریزه، ریزه برف می‌آد.»

جناب سروان می‌گوید: «خانم الهه هم دارن غیب می‌گن!»

نیش شاگرد باز می‌شود. می‌پرسد: «از بچه‌های گیلک نیستین، نه؟ اهل کجایین؟»

www.mehripublication.com

جناب سروان می‌گوید: «تهرون. نیاورون».

صدای مهرشاد را می‌شنوم: «شنیدین؟ نیاااوَرووون!»

مهرناز برمی‌گردد و می‌گوید: «هیسسس!»

جناب سروان برای دیدن عکس‌العمل دخترها از کلمه نیاوران، نگاهی به چهار ردیف اول می‌اندازد.

حالا جایی که نشسته است راحت‌تر می‌تواند به همه دخترها نگاه کند و از تیررس نگاه مامان‌ها هم در امان باشد.

ساعت از دو بعدازظهر گذشته است و مامان با صدای بلند می‌گوید: «زاکان، شیمی لقمه یا خوابیدی؟»

من سرم را به عقب برمی‌گردانم و می‌گویم: «نه، نه.»

مامان ول‌کن نیست. باز هم تکرار می‌کند و سر آخر لقمه به‌دست جلو می‌آید و یکی‌یکی به ما می‌دهد.

من و مهرناز نمی‌خوریم. لابد بقیه درحال خوردن هستند که بوی کوکو و سیر و خیار بلند می‌شود.

اتوبوس‌ها و چندسواری پشتِ‌سرهم با سرعت بیست کیلومتر در حال حرکت هستند.

گاهی ماشینی سبقت می‌گیرد و جاده را بند می‌آورد و حرکت کندتر می‌شود.

شاگرد می‌گوید: «دیدید جنب سرون! نگفتم جده را این‌جوری نیبینید!»

جناب سروان می‌گوید: «جاده طوریش نیست. داریم می‌ریم دیگه.»

شاگرد می‌گوید: «حالا صبر کن جنب سرون!»

یکی از مسافران مرد بلند می‌شود و از راننده می‌خواهد که توقف کند. انگار می‌خواهد ادرار کند. راننده به ناچار سمت راست جاده توقف می‌کند. چند مسافر دیگر هم می‌روند.

ساعت پنج کوهین را رد می‌کنیم و در اوایل لوشان راننده در اولین توقفگاه

www.mehripublication.com

می‌ایستد. همه پایین می‌آییم و مستراح می‌رویم و لقمه‌هایمان را می‌خوریم و وقتی بالا می‌رویم و سرجاهایمان می‌نشینیم، جناب سروان با جعبه بزرگی از کلوچه بالا می‌آید و می‌گوید: «این هم شیرینی رد شدن از کوهین» و کلوچه‌ها را تعارف می‌کند.

نمی‌خواهیم برداریم، از ترس مامان، ولی اصرار می‌کند. وقتی رد می‌شود، کاغذ تا شده‌ای روی پاهای‌مان می‌افتد. برش می‌دارم. شماره تلفن است، مال تهران!

من و مهرناز به هم نگاه می‌کنیم و من به‌سرعت کاغذ را در جیب پالتوام می‌چپانم. فکر می‌کنم اگر مامان بفهمد همین‌حالا جلوی‌همه آبروریزی می‌کند.

مهرناز می‌گوید: «یعنی می‌خواد با هر دو ما حرف بزنه؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم.»

می‌گوید: «من که زنگ نمی‌زنم. ازش خوشم نیامد. تو می‌زنی؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم!»

تا خود رشت درباره او حرف می‌زنیم و او خودش را به خواب می‌زند یا شاید واقعاً خوابیده است. ساعت هشت شب می‌رسیم رشت. اتوبوس در خیابان سعدی نگه می‌دارد. مامان و خاله‌ها می‌ایستند تا چمدان‌ها را بگیرند. ما کمی دورتر، پشت به دیوار سینما نیاگارا می‌ایستیم. لبخندهای معنی‌دار مهرشاد و بنفشه داد می‌زند که چیزی را از ما پنهان می‌کنند.

مهرناز می‌گوید: «غلط نکنم به این‌ها هم شماره داده است.»

ازشان سوال می‌کنیم. با لبخند موذیانه‌ای می‌گویند: «آره!»

ناگهان به دختر خاله‌های بزرگ‌تر نگاه می‌کنیم. آن‌ها هم می‌خندند و با هم پچ‌پچ می‌کنند. می‌پرسیم: «به شما هم؟»

آن‌ها هم می‌گویند: «چی؟ پس به شما هم؟»

همین موقع صدای جناب سروان را می‌شنویم. وقتی چمدان کوچک‌اش را از دست شاگرد راننده می‌گیرد می‌گوید: «اومدی تهرون، یه سر به من بزن با هم بریم قصر اعلیحضرت رو نشونت بدم.»

www.mehr-publication.com

شاگرد تا بناگوش می‌خندد و می‌گوید: «اذیت نکون دیگه جنب سرون.»

جناب سروان رو به مامان و خاله‌ها می‌کند و می‌گوید: «سرکار خانم‌ها، اگر اسائه ادب کردم، از حضورتون عذرخواهی می‌کنم. بنده جناب سروان احمدی هستم و در کلانتری شعبه نیاورون خدمت می‌کنم. امری باشه در خدمتم.»

مامان و خاله‌ها هاج‌وواج نگاه‌اش می‌کنند و زیر لب می‌گویند: «ممنون».

جناب سروان نگاهی هم به ما می‌اندازد و با صدای بلند می‌گوید: «خسته نباشید. شب همگی خوش.»

چند قدمی نرفته سر بر می‌گرداند و رو به مامان و خاله‌ها می‌گوید: «در ضمن، بی‌خود نیست که می‌گن دخترهای رشتی خوشگل هستند».

این را می‌گوید و سوار تاکسی می‌شود.

همه هاج‌وواج همدیگر را نگاه می‌کنیم.

مامان می‌گوید: «عجب لیسک مرداکی بو!»

خاله فخری می‌گوید: «از لیسک هم او طرف‌تر، پوررو مردکی بو.»

فریده، بزرگ‌ترین دختر خاله می‌گوید: «خاله، حسابی یه شارلتان بود. بریم خونه براتون تعریف کنم.»

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

زلزله

شهریور سال چهل‌ویک، نشسته‌ام روی صندلی سینما، سینما سعدی و فیلم ملکه نفرتی‌تی را تماشا می‌کنم. هیچی از داستان فیلم نمی‌فهمم، تنها از مدل موی ملکه خوشم می‌آید. آهسته به مامان می‌گویم: «موهام را این شکلی می‌زنی؟» مامان می‌گوید: «تی مویا خوایم پسرانه بزنم. «خاصه خوان» ویرجا.» می‌گویم: «نه، پسرانه نمی‌خوام. این‌جوری می‌خوام». می‌گوید: «تی مو رات نیه، اَ تو نمانه. دِ حرف نوا زن».

از زیورآلاتی هم که به‌دست و گردن‌اش آویزان کرده، خوشم آمده. رفتم خانه به خانم‌جان می‌گویم با مهره‌هایی که دارد از این‌ها برایم درست کند.

حوصله‌ام سر رفته. خوابم می‌آید. خمیازه می‌کشم و سرم را روی لبه‌ی صندلی می‌گذارم. مامان آهسته می‌گوید: «نخوسی‌ها. بعد تره نتانیم ببریم بخانه».

در همین لحظه، حس می‌کنم کسی با فشار زیاد صندلی‌ام را به جلو هل می‌دهد. صدای غیییژ پایه‌های صندلی را روی کاشی می‌شنوم. با وحشت به مامان نگاه می‌کنم. تمام صندلی‌ها به جلو سر خورده‌اند. ملکه که روی تخت خود نشسته است، می‌لرزد

www.mehripublication.com

و یک‌باره از وسط پاره می‌شود. صفحه سیاه می‌شود. برق می‌رود و همه‌جا تاریک است. کسی فریاد می‌زند: «زمین‌لرز، زمین‌لرز!»

مردم جیغ می‌کشند. مامان آرنج من را می‌گیرد و من می‌چسبم به دامنش. همه همدیگر را هل می‌دهند. سرم لابه‌لای بدن‌های مردم است. داد می‌زنم: «خفه شدم!»

مامان من را به دنبال خود می‌کشد و داد می‌زند: «هل نوادنید.»

لابه‌لای جمعیت به جلو کشیده می‌شوم. نفسم نزدیک است بند بیاید. می‌افتم زمین و جیغ می‌کشم. پاپا به‌سرعت بلندم می‌کند. در ورودی باز می‌شود. مردم با فشار از در کوچک رد می‌شوند و وارد سالن انتظار می‌شوند.

مامان می‌گوید: «خون، خون!» و به دامنش نگاه می‌کند و بی‌حال روی زمین می‌نشیند. خاله مهری او را باد می‌زند.

مردی دست خونین‌اش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «خون می‌دست شینه خانم. شیشه نوشابه بشکسته. نوا ترسن.»

دامن مامان پلیسه‌ی سفید است. دامن من هم. هر دو را همین امروز از خشکشویی چاپلین گرفته‌ایم. همین‌که مامان دامنش را پوشید و گفت: «امشب اَ دامن تازه اَمره خوایم بشم سینما.» من هم پوشیدم و گفتم: «من هم می‌آم».

مامان گفت: «آ فیلم مناسب زاکان نیه. تازه زاکان شب نباید بایید سینما.»

گفتم: «می‌دانم، می‌دانم ولی فقط امشب. خواهش می‌کنم.» و دور می‌زنم و به دامنم نگاه می‌کنم که مثل چتری سفید باز می‌شود.

و حالا روی دامن سفید و پلیسه آکاردئونی مامان یک لکه‌ی پهن قرمز افتاده است، اما دامن من هیچ لکه‌ای ندارد.

پاپا و عمو با یک لیوان آب می‌رسند بالای سر مامان. مامان بی‌رمق می‌پرسد: «کویه زمین‌لرز بامو؟»

هیچ‌کس نمی‌داند. پاپا می‌گوید: خفیف بو. دست مامان را می‌گیرد و اورا بلند می‌کند و می‌گوید: «دِ تمانا بوسته، بشیم بخانه.»

www.mehrpublication.com

من اما می‌لرزم و دامن مامان را محکم گرفته‌ام. از سینما بیرون می‌آییم و وارد خیابان پهلوی می‌شویم. قنادی پروین و دوزندگی ترمه و بقیه‌ی مغازه‌ها باز هستند. پاپا و عمو با چند نفر از صاحبان مغازه سلام و علیک می‌کنند. همه نگران و دستپاچه هستند. پنجره‌ی خانه‌های رو به خیابان باز است و در های ورودی هم. زن‌ها چادربه‌سر و مردها پیژاما راه‌راه به پا و عرق‌گیر رکابی به تن، دم درها ایستاده‌اند.

توی راه دائم به دامن مامان نگاه می‌کنم و بعد به دامن خودم. از مامان می‌پرسم: «زلزله چیه؟»

مامان بی‌حوصله می‌گوید: «اصول دین وپرسی؟ وقتی زمین‌لرزه، آنا گیدی زمین لرز.»

دست مامان را ول می‌کنم و دست پاپا را می‌گیرم. پاپا می‌گوید: «دست‌ات چرا این‌قدر سرده؟ نترس. هرچه بود تمام شد.»

می‌پرسم: «پاپا زمین‌لرز چیه؟»

پاپا می‌گوید: «جابجایی زمین.»

می‌پرسم: «جابجایی از کجا به کجا؟»

می‌گوید: «فردا برات توضیح می‌دم.»

به آن‌سوی خیابان می‌رویم. خانم‌جان و ننه، بچه‌ها را بیدار کرده و همه دم در ایستاده‌اند.

مامان و خاله به طرف‌شان می‌دوند و می‌پرسند: «خوبیدی؟ زاکان بترسیدی؟ بشیم بدرون. امشب حیاط درون خوسیمی».

در یک چشم به هم زدن، اول حصیرها را پهن می‌کنند. مامان می‌گوید: «ته حیاط پهنا کن. نزدیک چاه نوا نان.»

از خاله می‌پرسم: «اگه نزدیک چاه باشه، چی می‌شه؟» جوابم را نمی‌دهد.

می‌پرسم: «باز هم زلزله می‌خواد بیاد.»

مامان می‌گوید: «هیچی معلوم نیه.»

مامان بلوز و شلوارخانه را به من می‌دهد. دامن پلیسه سفید را می‌گنم و تا

www.mehripublication.com

می‌کنم و زیر بالشم می‌گذارم. دراز می‌کشم و به آسمان سیاه و ستاره‌های ریز سفید نگاه می‌کنم. خوابم نمی‌آید. میلِ بالا آوردن دارم.

فردا با نور خورشیدی که چشم‌هایم را می‌زند بیدار می‌شوم. بچه‌های کوچک‌تر خواب هستند حتی مهرناز هم خوابیده ولی بزرگ‌ترها نیستند. بالش‌ام را بلند می‌کنم و دامنم را برمی‌دارم و می‌روم داخل خانه. پاپا و عمو رفته‌اند بیرون و مامان و خاله کنار سفره نشسته‌اند و صبحانه می‌خورند. می‌نشینم.

مامان می‌گوید: «بشو تی دست و صورت بشور، بیا چایی بخور.»

باز هم مثل دیشب عصبی است و رو به خاله می‌گوید: «امشب هم حیاط درون خوسیمی. رادیو بگوفته امشب هم پس‌لرزه داریم.» خاله لب‌اش را گاز می‌گیرد و به من اشاره می‌کند.

می‌پرسم: «کجای زمین جابجا شده بود؟»

خاله می‌گوید: «بویین زهرا»

می‌گویم: «بوی زهرا کجاست؟»

می‌گوید: «بویین زهرا، نزدیک قزوین».

می‌پرسم: «مردم مردن؟»

می‌گوید: «آهان، خیلی. خیلی‌ها هم بی‌خانمان ببوستیدی».

می‌پرسم: «یعنی کجا می‌خوابن؟»

می‌گوید: «زیر چادر».

مامان می‌گوید: «اصول‌دین وپرسی؟ بشو تی دست و صورتا بشور».

دو شب در حیاط می‌خوابیم و شب سوم که دیگر از پس‌لرزه حرفی نیست، به اتاق‌هایمان می‌رویم.

رادیو مدام به مردم می‌گوید که به زلزله‌زده‌ها کمک کنید.

مامان و خاله چادری در حیاط پهن می‌کنند و پتو و لحاف و شمد و بالش روی آن می‌گذارند. یک آن تصمیم عجیبی می‌گیرم.

www.mehripublication.com

دامن پلیسه سفیدم را برمی‌دارم و به مامان می‌گویم: «این را هم بذار».

مامان می‌گوید: «خول آ بوستی؟ دامن چی خوایید بکونید؟»

می‌گویم: «شاید یه دختری هم‌سن من باشه که مثل من دامن سفید پلیسه دوست داشته باشه و دیگه مامان نداشته باشه که بده خشکشویی براش پلیسه کنه!»

نمی‌دانم چرا لب‌های مامان می‌لرزد و خاله هم سرش را پایین می‌آورد و دامن را می‌گیرند و روی لحاف تشک‌ها می‌گذارند!

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

چهل منبر

تاسوعاست. غروب. شب عاشورا. مثل هرسال می‌خواهیم برویم چهل منبر. قرار، خانه‌ی ماست. ساعت هشت. شانزده نفریم. خاله‌ها و شوهرهایشان و دخترخاله‌ها. پسرخاله‌ها با ما نمی‌آیند. آن‌ها با دوست‌هایشان می‌روند. خانم‌جان و مادرجان هم نمی‌آیند. زانو خانم‌جان ورم کرده و «کمر کیله»ی مادرجان هم درد می‌کند. اتیک‌متیک‌ها هم به قول بزرگ‌ترها می‌مانند پیش آن‌ها.

«آدم»ها هم ازبس در طول روز رخت‌ولباس و ظرف‌وظروف می‌شورند و حیاط و خانه را رفت‌وروب می‌کنند، ساعت نه، غش می‌کنند. شب‌ها، ساعت نه که می‌شود، می‌گویند: «می‌جان کرا واجایه، شوندرم بخوسم».

خاله‌ها چادر سیاه سر کرده‌اند، زیر چادر هم پیراهن‌های سیاه پوشیده‌اند، اما چادرهای ما کودری سورمه‌ای است که برگ‌های شبدر سبز دارد. از بزازی «آقاجان» خریده‌اند. یک توپ. داده‌اند خانم‌جان و مادرجان برش‌زده‌اند، اما خودشان دوخته‌اند.

امسال بنا به توصیه‌ی خانم‌جان، بجز روشن کردن شمع، نذر دیگری هم کرده‌ایم.

www.mehripublication.com

: «لال لالکی بشید زای جان! شیمی نذر بیشتر گیره!»

یکی از ماها می‌پرسد: «می‌تونیم حرف‌هایمان را روی کاغذ بنویسیم؟»

: «آوو! نه زای جان! چی فرق کونه؟ شیمی حواس باید جمع ایمام ببه!»

قبول می‌کنیم که از لحظه‌ی رفتن از خانه و تا لحظه‌ی برگشتن، باهم حرف نزنیم.

از مهرناز می‌پرسم: «چی نذر کردی؟»

می‌گوید: «نمی‌گم. نذر را که نمی‌گن!»

: «خوب، پس من هم نمی‌گم!»

من اما نذر کرده‌ام که معدل‌ام بالای شانزده بشود. مامان قول داده در آن صورت اجازه می‌دهد من با سیما خانم اینا به متل‌قو بروم. یکی از آرزوهای من رفتن به متل‌قو است و دیدن آن همه «آب‌وهوا»ی تهرانی!

همه آمده‌اند. راه می‌افتیم. طبق عادت همیشگی، مثل دسته، در ردیف‌های چهارتایی حرکت می‌کنیم. ردیف اول و جلوتر از همه، چهار دخترخاله‌ی کوچک و ردیف بعدی، ماها و ردیف سوم، خاله‌ها و ردیف آخر شوهر خاله‌ها. عرض خیابان پهلوی را رد می‌کنیم و داخل کوچه‌ی آفخرا می‌شویم. اولین مسجد و منبر، مسجد آفخراست.

هرکدام مشتی شمع در دست‌هایمان داریم. شمع‌های باریک و دراز به رنگ زرد فسفری. دخترها و پسرهای زیادی جمع شده‌اند. چشم می‌گردانیم، بلکه آشنایی ببینیم.

از بازارچه‌ی سبزه‌میدان می‌گذریم و به خیابان شاه می‌رسیم. دسته‌ای حرکت می‌کند. یکی از خاله‌ها می‌گوید: «اَ کوچِ دسته، مسجد لاکانی شینه».

منبر دوم، مسجد لاکانی ست.

خاله‌ها مدام باهم حرف می‌زنند و این‌وآن را نشان می‌دهند، ما اما، فقط به هم ادا و اشاره می‌کنیم. وارد کوچه‌ی دبستان عنصری می‌شویم و به سمت راست می‌پیچیم و به مسجد چله‌خانه می‌رسیم. مهرناز با آرنج‌اش به من «سوقلمه» می‌زند و «آب‌وهوا»ی راه مدرسه‌اش را با اشاره‌ی ابرو نشان می‌دهد. من هم با چشم‌وابرو بهش می‌گویم: «خوش به حالت!».

www.mehripublication.com

دسته‌ی بزرگ‌تری از خیابان پهلوی عبور می‌کند. جوان غول پیکری، عَلَم عظیم‌الجثه و سنگین را بلند کرده است و به سختی راه می‌رود. عده‌ای بر طبل می‌کوبند و چند نفری سنج می‌زنند. صدا از گوش می‌رود و با ضربان قلب یکی می‌شود. عده‌ای جوان، زنجیر به پشت می‌زنند. به جایی که لخت است. پیراهن‌های سیاه‌شان، در پشت، دو دایره خالی دارد و پوست‌شان سرخ و خونی است.

مردهای مسن، پشت سر جوانان راه می‌روند و با آهنگ طبل، آرام به‌سینه می‌کوبند. پشت سر آن‌ها هم، زن‌ها و بچه‌ها حرکت می‌کنند.

با ادا و اشاره از مهرناز می‌پرسم «کجا رفت؟» با دست اشاره می‌کند که «پشت سر ماست».

بقیه‌ی دخترخاله‌ها هم به همین شکل در حال ردوبدل کردن اطلاعات هستند.

به آن‌سوی خیابان پهلوی می‌رویم و وارد کوچه‌ی شهناز می‌شویم و به مسجد صفی می‌رسیم و باز چند شمع روشن می‌کنیم. کمی جلوتر، مسجد آسیدابراهیم است. وارد حیاط مسجد می‌شویم. شمع‌ها را روی طاقچه‌ی مخصوص روشن می‌کنیم. وقتی بیرون می‌آییم، چشم‌مان به نباتی‌فروشی روبه‌روی آسیدابراهیم می‌افتد. باز است و خروس‌قندی‌هایش پشت ویترین چشمک می‌زنند. حاج‌آقا هم پشت دخل نشسته است. با خاله‌ها و شوهرخاله‌ها سلام‌علیک می‌کند.

به کوچِ‌میدان که می‌رسیم و می‌خواهیم به‌طرف مسجد کاسه‌فروشان بپیچیم، متوجه غیبت مهرشاد و بنفشه می‌شویم. صدای وحشت‌زده‌ی خاله‌ها بلند می‌شود: «خاک می‌سر! اشان چی بوبوستیدی؟ اشان گوم بوبوستیدی! بیدی چی ببوسته؟»

مردها ظاهرا آرام‌تر هستند: «پیدا بیدی، پیدا بیدی، هول نکونید!»

نذر لال‌لالکی ما هم شکسته می‌شود و هرکدام چیزی می‌گوییم: «تو آسیدابراهیم، من دیدم‌شان.»

: «تو مسجد صفی، من هم دیدم‌شان.»

مردها تصمیم نهایی را می‌گیرند. زن‌ها و دخترها به خانه برگردند و مردها

www.mehripublication.com

هرکدام راه‌های رفته را بازرسی کنند. دلهره‌ی پیدانشدن‌شان به جان همه‌ی ما چنگ انداخته است. خاله‌ها همچنان ناراحت و نگران غر می‌زنند: «اجل برگشتان بوگوفتم شیمی دست امره فدید. گوش نکونید که، ذلیل نمردان!»

یک‌ربع بعد از اینکه دم در خانه به انتظار ایستادیم، مردها برمی‌گردند. پاپا دست بفشه و عمو دست مهرشاد را دارد. در همان تاریکی شب هم می‌شد رنگ و روی پریده‌شان را تشخیص داد.

خاله‌ها حمله‌ور می‌شوند: «کویه ایسابید شما؟ درد بگیفتان! امره بکوشتیدی!»

مردها، جلو حمله خاله‌ها را می‌گیرند.

: «هسا، عیب نره. امشب اشان بخشیم.»

: «اما خواییم بدانیم، کویه بشوبید؟»

: «هوس خروس‌قندی بکوده بید! پول هم نشتیدی، حاج‌آقا اشان مهمان بوکوده!»

ماها می‌خندیم و صدای خاله‌ها: «خفه ببید. امشب شب خنده کودنِ؟! بشیم بدرون. امره زهر مار بکودیدی!»

به زهرمار کننده‌ها نگاه می‌کنم. سرهاشان پایین است و به خروس‌قندی‌هایی که با دو انگشت گرفته‌اند، نگاه می‌کنند!

www.mehripublication.com

خانه

ساعت چهارونیم است. من و مهرناز از مدرسه به خانه رسیده‌ایم. روی در چوبی و سبز رنگ، با کفِ‌دست‌هایمان ضرب می‌گیریم. این یعنی خیلی خوشحال هستیم. خوشحال هستیم چون مامان و پاپا و خاله‌ها و شوهرخاله‌ها رفته‌اند پهلوی، عروسی دختر یکی از فامیل‌های دور و تا دیروقت شب برنمی‌گردند. در همین لحظه شهلا و فتانه هم می‌رسند و حالا چهار نفری روی در ضرب می‌گیریم. خاله‌ها اجازه داده‌اند که شهلا و فتانه به خانه‌ی ما بیایند و شب را هم پیش ما بخوابند. ننه در را باز می‌کند و می‌گوید: «چه خبره؟ در بشکنیدی».

آب‌پاش فلزی بزرگی دست‌اش است. به‌طرف باغچه‌ی کوچک خودش می‌رود. مهرشاد و بنفشه در حیاط لی‌لی می‌کنند. حیاط خانه‌ی ما دو باغچه‌ی قرینه دارد. دور باغچه‌ها با شمشادهای کوتاه تزیین شده‌اند. در یکی از باغچه‌ها، درخت انجیر داریم و پرتقال و نارنج و انار که انارهایش مَلَس هستند و گاهی مامان و خاله با آن، اناردانه مسما درست می‌کنند که اصلاً دوست ندارم. این باغچه‌ی مامان و خاله است.

www.mehrpublication.com

در باغچه‌ی دوم که باغچه‌ی پاپا و عمو است، بیشتر گل کاشته شده. گل‌های محمدی، هفت رنگ، مگنولیا، شمعدانی و لاله‌عباسی.

ننه هم باغچه‌ی کوچکی ته حیاط دارد که در آن سبزی‌خوردن می‌کارد. عاشق باغچه‌اش است. ته حیاط، چسبیده به دیوار هم، پیچک یاسِ بنفش داریم و درخت انگور که انگورهای زرد و دانه‌درشت می‌آورد.

ننه می‌گوید: «شیمی دست و صورتا بشوورید و بیشید بوجور تا شمره عصرانه فدم.»

به نوبت دست‌هایمان را با صابون زیرِ شیرآبِ نزدیک حوض می‌شوییم و از پله‌ها بالا می‌رویم. دم ایوان که با حصیر فرش شده، کفش‌ها را می‌کنیم و در جاکفشی چوبی می‌گذاریم. از اتاقِ ننه که همیشه بوی نم و نفتالین و دودچراغ می‌دهد، به اتاق‌خواب می‌رویم و دفتر و کتاب‌های مدرسه را روی میز می‌گذاریم و کت‌ودامن توسی که اونیفورم مدرسه است را با بلوز و شلوار نرم خانه عوض می‌کنیم و برای خوردن عصرانه به اتاق‌نشیمن می‌رویم و روی فرش می‌نشینیم. ننه سفره‌ی پارچه‌ای سفید را که چند لک زرد و قهوه‌ای دارد، پهن می‌کند روی فرش و نان‌لواش‌های سفید و برشته و پنیر سیامزگی و خیارهای قاچ‌شده و نعنا و ریحان خوشبو را روی سفره می‌گذارد و با خوشحالی می‌گوید: «بخورید. نوش‌جان. اَ سبزیان می‌باغچه شینه‌ی. بخورید بیدینید، چقده خوش بو ییدی.»

ما هرکدام لقمه‌ای می‌گیریم و خورده، نخورده بلند می‌شویم و به ته حیاط می‌دویم تا اولین برنامه‌ی دورهمی را انجام بدهیم؛ والیبال.

شش نفریم و به دو دسته‌ی سه‌تایی تقسیم می‌شویم. تور هم بند رختی است که به دیوار میخ شده. ننه از روی ایوان با نگرانی می‌گوید: «زاکان! اوو طرف‌تر بازی بوکونید. توپا باغچه درون تنوادیدا. باغچا لقد نزنیدا. آی! مواظب ببید!»

فایده ندارد. توپ در هر شوتی می‌افتد توی باغچه، روی سبزی‌های ننه و باز صدای ننه و خواهش‌ها و التماس‌های او. بازی تمام می‌شود. گروه فتانه‌اینا برنده شده‌اند و ما باید برای‌شان بستنی بخریم. هر گروه به فکر بردوباخت خودش است

www.mehrpublication.com

و به تنها چیزی که توجه نداریم، باغچه‌ی ننه‌جان است که انگار آن را شخم‌زده‌اند و قیافه‌ی خشمگین و عصبانی‌اش که از پله‌ها به‌سرعت به‌طرف ما می‌آید.

به‌سرعت هرچه تمام‌تر از راه‌پله‌ی خانه‌ی خاله مهری‌اینا بالا می‌رویم و خودمان را به اتاق ناهارخوری می‌رسانیم. می‌خواهیم پینگ‌پونگ بازی کنیم، روی میز غذاخوری. رومیزی را جمع می‌کنیم و ملافه‌ای را لوله می‌کنیم و به جای تور وسط میز می‌گذاریم و دوبه‌دو مشغول بازی می‌شویم. برنده با نفر بعدی تا برنده نهایی معلوم شود و بازنده‌ها هم باید بروند و از مغازه‌ی حاجی، نخود و کشمش بخرند.

ننه‌جان سر می‌رسد. با اوقات تلخی دعوایمان می‌کند که همه‌ی زحماتش را به باد دادیم و می‌خواهد چغلی ما را به مادرهایمان بکند و ضمن حرف‌زدن، پتوی جمع‌شده‌ی گوشه‌ی اتاق را نشان‌مان می‌دهد و چیزی می‌گوید. هیچ‌کدام گوش نمی‌دهیم و باشه، باشه‌ای می‌گوییم و مشغول بازی می‌شویم.

بنفشه جِر می‌زند و باخت‌اش را قبول ندارد. مهرشاد او را هل می‌دهد. پاهای بنفشه روی پتو می‌رود و پتوی مچاله شده وارونه می‌شود و مایعی سفید رنگ از پتو بیرون می‌زند. همه به سمت پتو می‌رویم و تایش را باز می‌کنیم. قابلمه‌ای وارونه در آن هست و مایع سفید از پتو به روی فرش نشت کرده است. مایعی که نه شیر است و نه ماست.

ننه‌جان سر می‌رسد و با دست محکم به صورت‌اش می‌زند: «ای وای! بدیه ایی چه بکودید؟ می‌ماستا فوگوردنیدی. ماست به جهنم، فرشا خرابا کودیدی. آقا هفته‌ی پیش انا بیهه. آخر شمره گیدی دوختر؟ از صد پسر بدتریدی. عوض آنکه بینیشینید و عروسک بازی بکونید، پسرانه کارانا کونیدی. دست پسرانا از پوشت دوستیدی. حالا مره خنده هم کونیدی. بیشید بیرون بیدینم.»

ننه ما را که همچنان از خنده پیچ‌وتاب می‌خوریم، از اتاق بیرون می‌کند و با سطل آب و چند حوله به جان فرش می‌افتد. به اتاق‌نشیمن می‌رویم. هرکدام گوشه‌ای می‌نشینیم. اما زمانی طول نمی‌کشد که حوصله‌مان سر می‌رود و تصمیم می‌گیریم، بازی بی‌سروصدایی بکنیم. پیشنهاد شهلا عالی هست. فیلم‌بازی کنیم. فیلم اشک‌هاولبخندها

www.mehripublication.com

را که به تازگی دیده‌ایم. به اتاق خواب می‌رویم و از کمد لباس، چند دست لباس مخصوص مهمانی انتخاب می‌کنیم و برای اجرای نمایش به اتاق پذیرایی می‌رویم. ننه اعتراض می‌کند. نمی‌خواهد ما در اتاق‌پذیرایی باشیم. می‌ترسد خرابکاری دیگری به بار بیاوریم. همه به نوبت صورت‌اش را می‌بوسیم و قول می‌دهیم که ساکت و آرام بازی کنیم و می‌گوییم برای این فیلم حتماً لازم است در اتاق پذیرایی باشیم و روی مبل بنشینیم.

شهلا، کاپیتان فون‌تراپ و فتانه، ماریا می‌شوند و ما هم بچه‌هایشان.

شعرها را همه با صدای بلند می‌خوانیم و صحنه‌ها را یک‌به‌یک اجرا می‌کنیم تا به آن صحنه‌ای می‌رسیم که ماریا و بچه‌ها در قایق نشسته‌اند و فون‌تراپ را می‌بینند و دست‌وپای‌شان را گم می‌کنند و همه به آب می‌افتند. بنفشه که کوچک‌ترین بچه است، مثلاً در آب دست‌وپا می‌زند و فتانه سعی می‌کند او را بگیرد، که ناگهان پای بنفشه محکم به گلدان چینی قلمکار قدیمی کار مسکو، می‌خورد و گلدان دو سه بار دور خود لنگر می‌زند و جلو دهان‌های باز و چشم‌های وحشت‌زده‌ی ما روی کف چوبی اتاق می‌افتد و تکه‌تکه می‌شود.

ننه سرآسیمه به اتاق می‌آید و با فریاد می‌گوید: «ای خاکا می‌سر! بدیه‌ای چی بوکودیدی؟ و با دو دست به سرش می‌کوبد. آقا قدیمی گولدانا بشکنیدی! آقا بایه شمی گوش، شیمی تکه بزرگه‌ی. تکه بزرگه.ای داد و بیداد از شیمی دست. کاش خانم بگوفتبیم که من نتنم اشان مسو لیتا به عهده فگیرم. خسته بوکدیدی مره.»

ما با سرهای پایین افتاده و بدون کوچک‌ترین لبخندی مشغول جمع کردن تکه‌های شکسته‌ی گلدان می‌شویم و گوشه‌ای کز می‌کنیم. ننه برمی‌گردد و به هرکدام‌مان یک لقمه نان‌وکتلت می‌دهد و می‌گوید: «زود باشید بخورید و بیشید شیمی جا سر بخوسید. زود، زود.»

ما با لب‌ولوچه‌ی آویزان و سرهای پایین افتاده، لقمه‌هایمان را می‌خوریم و می‌رویم روی تخت‌هایمان و درباره‌ی بزرگی و کوچکی تنبیه فردا باهم پچ‌پچ می‌کنیم و زودتر از آنچه که فکرش را بکنیم، خواب‌مان می‌برد.

www.mehripublication.com

«آدم»ها

قبل از اینکه ننه‌جان به خانه‌ی ما بیاید، «آدم» های زیادی آمدند ولی هرکدام به دلایلی نماندند و رفتند. مامان و خاله دوست نداشتند دختران جوان و مجرد را بیاورند و همیشه می‌گفتند: «اَشان جز درد سر هیچی نییدی».

چند بیوه آمدند که فوری شوهر برای‌شان پیدا شد که مامان و خاله با لحنی مسخره می‌گفتند: «هر کی آیه امی خانه، خدای شُکر، آنا بخت واوه!»

چند زن مسن آمدند که مریض و ناتوان شدند و برگشتند به دهات‌شان که مامان و خاله به قنبر گفتند: «دِ اجور مریض پریض امره ناور!»

میان‌سالان سرحال هم همه‌اش در فکر پیدا کردن خانه‌های کم‌جمعیت‌تر و کارِ کمتر و درآمد بیشتر بودند. گاهی هم خُلق‌وخوی‌شان با مامان و خاله هم‌خوانی نداشت و بعد از چند ماه دعوا می‌شد و یا خودشان قهر می‌کردند و می‌رفتند و یا مامان و خاله بیرون‌شان می‌کردند.

ده ساله بودم که ننه‌جان آمد. قنبر او را آورد. قنبر لاغر بود و ریزه و رنگ‌پریده

www.nehripublication.com

و همیشه بوی دود هیزم می‌داد. او دوران قبل از اصلاحات ارضی رعیت خانواده‌ی مامان اینا بود که در لشت‌نشاء زمین داشتند. قنبر هروقت می‌آمد رشت، سری به همه‌ی فامیل می‌زد و جیب‌اش را پر می‌کرد و می‌رفت.

ننه اهل سالستان بود. دهی اطراف لشت‌نشاء. وقتی آمد بیوه بود و چهل ساله. چند سالی از مامان و خاله بزرگ‌تر بود اما خیلی پیرتر از مامان و خاله نشان می‌داد. پوست‌اش سفید بود و پر از چروک. چروک‌های افقی روی پیشانی و چروک‌های ریز دور چشم‌های عسلی روشن‌اش که کمی هم «لوچ» بود و حتی چروک‌های عمودی روی گونه‌اش.

بینی کوچکی داشت با پره‌های پهن و نازک که گاهی می‌توانستی لرزش آن‌ها را هنگام نفس‌کشیدن یا حرف‌زدن ببینی. لاغر بود اما شکم برجسته‌ای داشت و کمر فرو رفته و مثل اردک راه می‌رفت. موهایش را حنا می‌گذاشت و دوگیس و گاهی چهارگیس می‌بافت. در خانه‌ای که ما و عموایینا با هم زندگی می‌کردیم دو اتاق در دو ضلع انتهایی ساختمان بود که درعین‌حال که محل گذاشتن رختخواب‌ها و یکی، دو صندوق پر از لباس‌های نفتالین‌زده و کمد مخصوص ظرف‌های مهمان بود، اتاق «آدم»ها هم بود.

قنبر نان لاکوها و نان خُلفه‌های مچاله شده را از جیب‌بغل کت گشادش درآورد و گذاشت روی بشقاب و انعام‌اش را گرفت و کمی گیلاس و زردآلو به‌قول خودش شَلَنک ریخت در جیب‌هایش و رفت و ننه از آن روز شد یکی از ساکنان جدید خانه‌ی ما. مامان یک‌دست رختخواب که جدا کرده بود، نشان‌اش داد و گفت: «امشب بخوس، فردا اگر تی دیل نایه، شمدنا بشور و دو باره رو بگیر».

مامان از اتاق بیرون رفت، اما من و مهرناز همچنان نشستیم و به او نگاه کردیم که داشت بقچه‌اش را باز می‌کرد.

من پرسیدم: «اسمت چیه؟»

گفت: «می‌ایسم، گول دسته! آخر به دنیا که بموم، آن‌قَدر خوشگیل بودم، می‌ایسم را گذاشتن گول دسته!»

www.mehripublication.com

من پرسیدم: «بچه داری؟»

گفت: «آها، یک دانه.»

مهرناز پرسید: «چی؟»

گفت: «پسر»

من پرسیدم: «چند ساله؟»

گفت: «پیله، بزرگ، نمی‌دانم، بیست، سی»

مهرناز گفت: «فارسی بلدی حرف بزنی؟»

گفت: «پس چی؟ من خارجی هم بلدم حرف بزنم.»

من و مهرناز خندیدیم.

سرخ شد و گفت: «باور نکونیدی؟ خانه‌ی خانم دربندی که ایسا بوم، اون امره فارسی گپ می‌زدم و هر زمان که آنا پسر و عروس امویدی، اوشان امره خارجی گپ می‌زدم. آخر خانم دربندی عروس خارجی بو.»

من گفتم: «چه جوری خارجی حرف می‌زدی؟»

گفت: «اون گفتی، ننه‌جان بازار، بازار رفتی؟ من فهمستیم که خوایه بشه بازار. بعد من گفتیم، آره بازار، بازار رفتیم.»

ما باز هم خنده‌مان گرفت اما جلوی خودمان را گرفتیم.

من گفتم: «ننه!»

گفت: «مره بگید ننه جان، خانم دربندی خانه، همه مره صدا می‌زدن ننه جان.»

گفتم: «ننه جان، شوهر داری؟»

گفت: «اگر شوهر داشتیم، اینجا نبودم که.»

مهرناز گفت: «شوهرت چی شد؟ مرد یا طلاق‌ات داد؟»

گفت: «بَمَرد و مره بدبخت بکوده. ای‌یی! می‌قصه درازه!»

گفتم: «تعریف می‌کنی؟»

گفت: «می‌قصه یا؟ می‌قصه یا باید نویشتن.»

www.mehripublication.com

گفتم: «حالا تعریف کن.»

مامان آمد تو اتاق و تشر زد: «ویریزید، ویریزید، ننه خسته یه.»

من گفتم: «بعداً تعریف می‌کنی؟»

ننه خندید. دندان‌هایش زرد بودند. گفت: «می‌کونم، می‌کونم.»

از آن شب به بعد، هروقت می‌دیدیم ننه‌جان بیکار تو اتاق نشسته و درز پاره پیراهنش یا سوراخ جوراب‌اش را می‌دوزد، می‌رفتیم پیش‌اش و می‌گفتیم: «حالا بقیه‌اش؟»

و او همه‌ی داستان زندگی‌اش را نه یک بار، بلکه چند بار برای ما تعریف کرد.

وقتی به دنیا آمد، مادرش سه روز بعد مرد و پدرش زن گرفت و زیر دست زن‌بابا بزرگ شد و دوازده سالگی شوهر کرد و چهارده سالگی پسرش به دنیا آمد و شانزده سالگی شوهرش مرد و با بدبختی و بی‌پولی پسر را بزرگ کرد و فرستاد مغازه‌ی تعمیرماشین و شد شاگرد مکانیک و زن گرفت و زن‌اش با ننه‌جان نساخت و هرروز دعواومرافعه تا اینکه یک خانم مسن و تنها و پولدار پهلوی‌چی به اسم خانم دربندی که بچه‌هایش خارج زندگی می‌کردند، او را برد پیش خودش و شش سالی پیش او بود، تا اینکه بچه‌های خانم دربندی او را بردند انگلیس پیش خودشان. ننه‌جان برگشت سالستان و یک هفته خانه‌ی پسر و عروس ماند و باز دعواومرافعه، رفت خانه‌ی خواهرش و قنبر که او را می‌شناخت، آورد پیش ما.

ننه‌جان کارش از صبح این بود که ظرف‌های صبحانه‌ی ما و خاله‌اینا را می‌برد تو حیاط و زیر شیر آب می‌شست و برنج آب‌می‌کشید و کته دم می‌گذاشت و (خورش را مامان و خاله خودشان درست می‌کردند) منتظر می‌ماند تا اصغر یا به قول ننه‌جان «ازغر» که جاروکش سینما بود، بادمجان، کدو، باقالا، و بقیه‌ی سفارشات را از سر میدان بزرگ بخرد و بیاورد و بعد او مشغول شستن و پوست‌کندن و پاک‌کردن آن‌ها می‌شد و نزدیک ظهر هم سفره‌های نهار ما و خاله‌اینا را پهن می‌کرد و بشقاب و قاشق و ترشی و تورب و ماهی‌دودی بقیه‌ی مخلفات مناسب با ناهار آن روز را می‌گذاشت، تا مامان و خاله از مدرسه بیایند و خودشان پلو و خورش را بکشند. بعد از خوردن

www.mehrpublication.com

ناهار، باز ننه‌جان ظرف‌ها را می‌برد پایین زیر شیر آب با پودر تاید که ننه می‌گفت «تای» می‌شست و می‌گذاشت تو «سوما پلان» و می‌آورد بالا و بعد در اتاق خودش خواب زواله‌اش را می‌کرد.

کارهای سنگین مثل شستن لباس‌ها و ملافه‌ها و جاروپارو با مدینه بود که هفتگی انجام می‌شد. مدینه اهل خلخال بود. درشت‌اندام و قوی‌هیکل. صدای بلند و رسایی داشت و با لهجه‌ی ترکی حرف می‌زد و به قول مامان و خاله همیشه «ان گاز خاله واز» بود و خنده‌های قهقهه‌وار می‌زد. دختری هم داشت هیجده‌نوزده ساله، شبیه خودش که هروقت کار داشت یا مریض بود، او را به‌جای خودش می‌فرستاد. نمی‌دانم مامان و خاله چی از او دیده بودند که می‌گفتند: «ایبچی ان پالان کجه!»

به مدینه گفتند: «مدینه جان، دِ ظریفه اوسه نکون. فقط خودت بیا.»

پانزده ساله بودم که نجمه آمد. نجمه دخترخواهر ننه‌جان بود و شوهرش زن دیگری گرفته بود و به او گفته بود یا همین‌جا می‌مانی و یا اگر نمی‌خواهی برو خانه‌ی مادرت. او هم دست‌به‌دامان ننه شده بود و ننه هم به مامان و خاله گفته بود و مامان و خاله هم رضایت به آوردن او داده بودند.

اول تنها آمد و بعد از یکی دو ماه آن‌قدر از دوری «نرگز» و «یونوز» به قول خودش گریه کرده بود که به فاصله‌ی چند ماه هم نرگس آمد و هم یونس. یکی هفت ساله و یکی پنج ساله.

نجمه و بچه‌هایش رفتند در خانه‌ی خاله مهری و در همان اتاق آخری مخصوص «آدم»ها ساکن شدند و به این ترتیب مدینه را هم بیرون کردند. انگار بعد از مردن شوهرش، پالان او هم کج شده بود!

ننه‌جان، در شصت‌وپنج سالگی سکته مغزی کرد و بعد چند ماه زندگی در حالت کما، فوت کرد. نجمه هم یک سال بعد از فوت ننه، عروسی کرد و از خانه‌ی ما رفت و قنبر هم فوت کرده بود و کلاً دیگر رسم آمدن دهاتی‌ها به عنوان «آدم» ور افتاد و مامان و خاله از کارگرهای روزمزد استفاده می‌کردند.

www.meripublication.com

www.mehripublication.com

تلویزیون

چند ماهی است که تلویزیون آمده رشت. اکثر دوستان‌مان خریده‌اند. پاپا و عمو مایل هستند بخرند ولی مامان و خاله مقاومت می‌کنند.

: «تلویزیون بایه بخانه، اشان، دِ درس نخوانیدی.»

آن‌قدر خواهش و التماس و تمنا می‌کنیم تا قبول می‌کنند. من و مهرناز برای پیش‌برد کارهایمان از روش التماس و گریه و قهر و سکوت استفاده می‌کنیم. اما بنفشه و مهرشاد صدوهشتاد درجه با ما فرق دارند. جسور و نترس هستند. آن‌ها از روش اعتراض و اعتصاب و تهدید استفاده می‌کنند.

روز پنج‌شنبه چهارم تیر ۱۳۴۷، ساعت پنج بعدازظهر وقتی که همه‌ی مدرسه‌ها تعطیل شده‌اند و همه‌ی ما کارنامه‌های خود را گرفته‌ایم و نمره‌هایمان هم بالای چهارده شده است و کسی هم تجدیدی نیاورده، تلویزیون‌ها به خانه وارد می‌شوند.

اول تلویزیون ما نصب می‌شود. یک تلویزیون مکعب مربع مارک شاوب‌لورنس و به‌نظر سنگین چون دو مرد آن را حمل می‌کنند و به داخل اتاق‌نشیمن می‌آورند و از

www.mehripublication.com

توی مقوا در می‌آورند و روی میز پایه بلندی قرار می‌دهند.

یکی از مردها به پاپا می‌گوید: «اَ میز مناسب اَ تیلویزیون نیه. یا شیمی میزا عوض کونید یا از او تیلویزیون مبله بهینید.»

پاپا جوابش را نمی‌دهد.

ما بچه‌ها، نزدیک مردها ایستاده‌ایم.

مامان می‌گوید: «بیشید دورتر، اشان دست و پا دورون نیسید.»

فاصله می‌گیریم، تاجایی‌که بتوانیم ناظر کارهایشان باشیم.

یکی از مردها از نردبانی که پاپا در ایوان گذاشته بالا می‌رود تا آنتن را در پشت بام نصب کند. مرد داخل اتاق پیچی را می‌چرخاند و صدای خرخری می‌آید و تصویر برفکی.

مرد داخل اتاق سرش را از پنجره بیرون می‌برد و با مرد روی پشت‌بام حرف می‌زند.

: «ببر طرف چپ، ببر راست، نه نبوسته، آها بهتره، خُبه، دِ دست نوازن.»

بالاخره برفک‌ها می‌روند و ما مردی را که اخبار می‌گوید، می‌بینیم و بی‌اختیار دست می‌زنیم.

قبل از رفتن‌شان به خانه‌ی عمو، پاپا از جیب‌اش پولی در می‌آورد و به آن‌ها می‌دهد و همراه آن‌ها از اتاق‌پذیرایی مشترک ما و خاله‌اینا می‌گذرد تا به اتاق‌نشیمن خانه‌ی عمو بروند و تلویزیون آن‌ها را نصب کنند.

مامان هم به آشپزخانه می‌رود. ما جلو می‌رویم و از نزدیک به آن نگاه می‌کنیم.

قبلاً تلویزیون دیده‌ایم، خانه‌ی دوستان، اما این تلویزیون مال خودمان است.

بهروز دگمه‌اش را می‌پیچاند.

می‌گویم: «دست نزن. خرابش می‌کنی.»

می‌گوید: «به‌توچه؟ دلم می‌خواد دست می‌زنم.»

می‌گویم: «اگه قراره کسی دست بزنه، اون منم که از تو بزرگ‌ترم.»

می‌گوید: «اگه قراره کسی دست بزنه، منم که پسر هستم و باهوش. دخترها که خنگ هستن!»

www.mehripublication.com

می‌گویم: «حرف بی‌خود نزن. اگه باهوش هستی، پس چرا نمره‌هات همیشه ده، دوازده‌ست؟»

می‌گوید: «چون تو خرخوان هستی.»

می‌گویم: «خر خودتی» و داد می‌زنم: «مامان بهروز داره به تلویزیون دست می‌زنه و به من هم می‌گه خر، خنگ!»

بهروز مشت‌اش را به‌طرفم دراز می‌کند که مرا بزند، من جا خالی می‌دهم و تنه‌ام به میز می‌خورد، میز تکانی می‌خورد و یک‌باره میز و تلویزیون با هم روی زمین می‌افتند و صدای گرمپی شنیده می‌شود.

مامان سرآسیمه به اتاق می‌آید.

من با بغضی مصنوعی می‌گویم: «همه‌اش تقصیر بهروز بود». بهروز تقصیر را گردن من می‌اندازد و مامان علی‌الحساب دو «قاپاس» حواله‌ی کله‌های من و بهروز می‌کند و به‌سرعت به‌سمت خانه‌ی عموانینا می‌دود و داد می‌زند: «آقا، آقا».

من و بقیه‌ی بچه‌ها به گوشه‌ی اتاق می‌خزیم و چمباتمه‌زده، گوشه‌ای ساکت می‌نشینیم. دو مرد برمی‌گردند و تلویزیون را بلند می‌کنند و دوباره در جعبه می‌گذارند که با خود به مغازه ببرند و آزمایش کنند که آیا سالم است یا نه؟ موقع رفتن رو به پاپا می‌گویند: «قبلاً شمره بگوفتم، اَ میز مناسب تلویزیون نیه. ایتا تیلویزیون مبله فگیرید. قفل هم دره. جغلان هم نتانید دست بزنید.»

فردای آن روز، تلویزیون مبله‌ی بلر، با قفل طلایی وارد خانه می‌شود، همراه این خط و نشان مامان: «هیچ‌کس جز من یا شیمی پِر حق دست زدن به تلویزیونا نره».

سریال‌ها را دوست داریم با هم ببینیم. یا در اتاق‌نشیمن ما یا در اتاق‌نشیمن خاله مهری‌اینا. هر شب ساعت نه شب یک سریال نمایش می‌دهند. بعضی ایرانی و بعضی خارجی. همه را می‌بینیم. فراری، ایرون‌ساید، بالاتر از خطر، روهاید، پهلوانان و محبوب‌ترین سریال ما پیتون‌پلیس.

تمام طول هفته درباره‌ی آلیسون مکنزی و رادنی هرینگتن و بتی اندرسون و دکتر

www.mehripublication.com

مایکل راسی حرف می‌زنیم و برای شب چهارشنبه، انتظار می‌کشیم.

قبل از شروع هم، چندین نوع شب چره آماده می‌کنیم.

شام در خانه‌های ما زود خورده می‌شود. برعکس اکثر خانواده‌های رشتی. مامان و خاله هر دو معلم دبستان هستند. صبح‌ها ساعت شش بیدار می‌شوند و ما را هم ساعت هفت بیدار می‌کنند. همه باهم ساعت هشت از خانه بیرون می‌رویم که ساعت هشت‌وربع در مدرسه باشیم. مامان و خاله مهری و مهرزاد و بهنام به دبستان عنصری می‌روند. (مهرداد و بهروز به دبیرستان شاهپور). مهرشاد و بنفشه دبستان حافظ و من و مهرناز هم به دبیرستان فروغ.

ناهار ساعت یک خورده می‌شود. هرکس در خانه‌ی خودش. قبل از رسیدن ما به خانه، نجمه، سفره را در اتاق‌نشیمن پهن می‌کند و بشقاب و قاشق و چنگال و تورب و سبزی‌خوردن و ماهی‌دودی و زیتون و بقیه مخلفات را روی سفره می‌گذارد. پلووخورش می‌ماند تا ما از مدرسه برگردیم.

ناهار را که می‌خوریم، ما، دبیرستانی‌ها آماده رفتن به دبیرستان می‌شویم، ساعت یک‌ونیم. ساعت دو تا چهار، دو کلاس بعدازظهری داریم. از مدرسه که برمی‌گردیم، می‌نشینیم به درس خواندن. درس‌های روز بعد.

ساعت هفت، دوباره سفره پهن می‌شود. شام‌ها مختصر است و از پلوخورش خبری نیست. کوکوسبزی، کوکوسیب‌زمینی، چخرتمه، املت، ورقه، واویشکا، کتلت، از غذاهای مخصوص شام هستن.

شب چره‌های ما با فصل تغییر می‌کنند. در زمستان کاکا داریم و اخته‌خمس و تخمه‌خربزه یا کدو یا هندوانه‌ی آبلیموزده.

تابستان‌ها، بستنی‌کیم و آب‌نبات چوبی و یخ‌دربهشت.

درست کردن یخ‌دربهشت با مهرشاد و بنفشه است. یخ‌ها را در حوله‌ای می‌ریزند و با چکش یا دسته هاون سنگی خوب می‌کوبند و بعد در کاسه‌ها می‌ریزند و روی آن هم شیره‌ی مربا، به‌خصوص آلبالو، یا گیلاس اضافه می‌کنند.

www.mehripublication.com

قبل از شروع سریال، هرکدام هله‌هوله‌ی خودمان را در دست می‌گیریم و در جاهای مخصوص خودمان می‌نشینیم. اگر خانم‌جان یا مادرجان هم باشند، آن‌ها هم روی تشکچه‌های مخصوص خودشان می‌نشینند و بادبزن حصیری را به‌دست می‌گیرند و روسری‌هایشان را هم سر می‌کنند و هرچه می‌گوییم، مردهای توی تلویزیون شما را نمی‌بینند، باورشان نمی‌شود!

ننه و نجمه هم می‌آیند و اگر نرگس و یونس بخواهند با بچه‌های کوچک‌تر در اتاق دیگری بازی کنند، نجمه آن‌ها را صدا می‌زند: «نرگز، یونوز، بایید، فِلم شروع ببوسته!»

من و مهرناز می‌گوییم: «نجمه جان این فیلم به درد بچه‌ها نمی‌خوره.»

نجمه می‌گوید: «چره، خوره! بِس بدینید، باسواد ببید!»

ننه و نجمه هم چیزی سرشان نمی‌شود و جز اینکه دائم بگویند: «چی ببوسته؟ من که آخر نفهمستم!» و ما هم دائم بگوییم: «هیسسسسسس!»

تابستان‌ها پنجره‌ها باز است و انواع و اقسام حشره در اتاق رفت‌وآمد می‌کنند. «جوکوله»ها که دور چراغ می‌چرخند و پشه‌ها مدام نیش می‌زنند و گاهی سوسک‌های ریز و زرد پرنده هم هستند که شاخ دارند و ما دخترها با دیدن‌شان جیغ می‌کشیم.

وقتی موسیقی اول فیلم شروع می‌شود و عکس‌هایی از محله‌ی پیتون نشان داده می‌شود و گوینده با صدای بم‌اش می‌گوید: «دوروتی مالون در نقش کانستانس مکنزی، اد نلسون در نقش دکتر مایکل راسی، میا فارو در نقش آلیسون مکنزی، رایان اونیل در نقش رادنی هرینگتن» ،قلبم شروع می‌کند به تاپ تاپ کردن. حالا چرا؟ چون از همان اول شده بودم آلیسون مکنزی. آلیسون هم‌سن من است. تصمیم می‌گیرم موهایم را بلند کنم و با اتو صاف کنم و چتری بگذارم. اما رنگ چشم‌هایش آبی است و رنگ موهاش هم طلایی، که با آن‌ها کاری نمی‌توانم بکنم.

یک تفاوت دیگر هم با او دارم. او از رادنی خوش‌اش می‌آید و من از دکتر راسی!

به مهرناز می‌گویم. می‌گوید: «دیوانه! اون که سن پاپاهای ماست!»

می‌گویم: «چه کار کنم؟ از مردهای سن بالا خوش‌ام می‌آید.»

www.meripublication.com

می‌گوید: «می‌دانم. لازم نیست بگی به من! از سابقه‌ات خبر دارم.»

او اما، عاشق رادنی است و هروقت می‌بیندش، بازو من را نیشگون می‌گیرد!

مامان و خاله هم که روی همه‌شان اسم گذاشته‌اند.

یکی «قوشم کله» است و یکی «نردبان شهرداری» و یکی «گاو قلمه» و یکی هم «خوک مرغانه»!

وقتی سریال تمام می‌شود، با رویای آلیسون مکنزی به رختخواب می‌روم و با خود می‌گویم: «کاش رشت هم یک پیتون پلیس بود و مادرم یک کتاب‌فروشی داشت و مطب دکتر راسی هم کنار مغازه بود و مدرسه‌ی ما هم مختلط بود و پاپا و مامان این‌قدر سخت‌گیر نبودن و من می‌توانستم تنها هرجا که دوست داشتم بروم و من هم یک اتاق برای خودم داشتم و یک گرام و یک میز آرایش و...» این‌قدر به این «کاش»ها فکر می‌کنم تا خواب‌ام می‌برد.

www.mehripublication.com

لوتکا سواری

پهلوی هستیم، خانه‌ی دایی. آمده‌ایم دیدن مادرجان. مادرجان با دایی زندگی می‌کند. دایی آخرین بچه‌ی مادرجان است. اول سه‌تایی با هم زندگی می‌کردند. مادرجان و آقاجان و دایی. وقتی آقاجان مرد، دوتایی باهم زندگی کردند. وقتی دایی عروسی کرد، باز سه‌تایی شدند و حالا چهارتایی‌اند.

نسترن هم هست. چهار ساله. زن‌دایی نسرین کلافه است. با کمک حریره خانم و لطیفه افتاده‌اند به جان خانه و اتاق پذیرایی را تمیز می‌کنند. قرار است مهمان بیاید. یک مهمان تهرانی با زن‌اش. یکی از قاضی‌های معروف تهران. ساعت پنج.

یک دفعه خاله فخری می‌گوید: «ایی نفر فداکاری بکونه و اَ زاکان ببره بیرون».

هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. خاله رو به آقای کنارسری می‌کند و می‌گوید: «کنارسری جان! تی بلا می‌سر! چی بِ تو اَ فداکاریا بکونی؟»

آقای کنارسری می‌گوید: «کونم، چره نکونم. اما شرط داره خانم‌جان! و چشمک می‌زند».

www.mehripublication.com

نمی‌دانم چرا همه می‌خندند.

خاله می‌گوید: «نیبه تو ایتا کارا بی‌شرط بکونی؟!»

آقای کنارسری می‌گوید: «نیبه! چطو بِ کی؟! و رو به ما می‌گوید: حاضرا بید، بیشیم بولوار.»

همه جیغ می‌کشیم و به‌طرف کفش‌ها می‌دویم. نسترن هم کفش‌اش را می‌آورد که بپوشد. همه می‌گویند: «نه، نه، نسترن نه.»

نسترن گریه می‌کند. جیغ می‌زند. روی زمین می‌افتد و «چَک وپَر» می‌زند.

زن‌دایی نسرین می‌گوید: «خُب، خُب، اَنم ببرید.»

آقای کنارسری می‌گوید: «من نتَنم مسولیت کوچِ زاکا به عهده بگیرم.»

زن‌دایی نسرین می‌گوید: «انا بوسو تاوادایی‌دی، باید ببرید. حرف گوش کونه. زاک خُبیه». رو به نسترن، درحالی‌که انگشت اشاره‌اش را رو به او گرفته، می‌گوید: «نسترن! حرف آقای کنارسری را گوش می‌کنی‌ها. وگرنه نمی‌ذارم بری. باشه؟»

نسترن سرش را تکان می‌دهد.

هشت نفریم. بزرگ‌ترین مهرناز دوازده ساله و کوچک‌ترین نسترن چهار ساله. می‌رویم بلوار. آقای کنارسری از دکه‌ی بالای پله‌های سنگی بلوار، برای ما تخمه سیمیشکای داغ می‌خرد. برای هر دو نفر یک پاکت کوچک. کنار نرده‌های سنگی راه می‌رویم و به کشتی‌ها نگاه می‌کنیم و تخمه می‌شکنیم و پوست تخمه‌ها را پرت می‌کنیم توی آب. تخمه‌ها که تمام می‌شود، نسترن تشنه‌اش می‌شود. آقای کنارسری برای همه‌ی ما یخ‌دربهشت می‌خرد. آقای یخ‌دربهشتی، در استکان‌های بلور، شبیه استکان‌های چای، یخ‌دربهشت می‌ریزد و توی هر استکان یک قاشق چای‌خوری هم می‌گذارد. زیر آلاچیق که سقف‌اش با گل‌های یاس بنفش پوشیده شده و بوی خیلی خوبی دارد، می‌نشینیم و یخ‌دربهشت‌های سرد با مزه‌ی گلاب را می‌خوریم.

عکاسی جلو می‌آید و می‌گوید: «عکس بیگیرم آقا؟»

آقای کنارسری می‌گوید: «نه، نخوام.»

www.mehripublication.com

بنفشه می‌گوید: «آره، آره. عکس یادگاری بگیریم.»

آقای کنارسری عکاس را صدا می‌زند. همگی جلوی نرده‌های سنگی، پشت به آب می‌ایستیم.

عکاس می‌گوید: «به ترتیب قد. پیله دانان عقب بایستید، کوچ دانان جلو بایید.»

آقای کنارسری نسترن را بغل می‌کند و من و مهرناز کنار او می‌ایستیم و بقیه هم جلو ما. عکاس چند عکس می‌گیرد و همان لحظه به ما می‌دهد.

از جلو دکه‌ی دوچرخه رد می‌شویم. روی تابلو نوشته: «ساعتی دو تومن».

این‌قدر به دوچرخه‌ها نگاه می‌کنم که آقای کنارسری می‌پرسد: «دوست‌داری سوار بی؟ دوچرخه‌سواری دانی؟»

با خجالت می‌گویم: «آره، ولی آخه پول ندارم.»

یک دوچرخه برای من و مهرناز و یک سه‌چرخه برای مهرشاد و بنفشه کرایه می‌کند. می‌خواهیم تا ته بلوار برویم ولی آقای کنارسری اجازه نمی‌دهد و می‌گوید: «هه دور و بر، دور بزنید». خیلی زود وقت تمام می‌شود و دوچرخه‌ها را پس می‌دهیم. آقای کنارسری مدام به ساعت‌اش نگاه می‌کند.

می‌پرسم: «می‌خوایم بریم خانه؟»

می‌گوید: «نه بابا! تازه ساعت هفت. تی خالا بگوفته زاکانا زودتر از هشت بخانه ناور.»

به جایی می‌رسیم که لوتکاها را با طناب به نرده‌ها بسته‌اند. مردهایی کنار لوتکاهایشان ایستاده‌اند و تا آقای کنارسری را می‌بینند، می‌گویند: «ساعتی پنج تومن. تا مرداب شیمی و وگردیمی.»

مهرشاد می‌گوید: «بریم لوتکاسواری؟»

آقای کنارسری می‌گوید: «نه، تی جانا قربان. خطرناکه!»

همه باهم داد می‌زنیم: «آره، آره بریم لوتکاسواری، لوتکا، لوتکا!»

قبول می‌کند، اما پیداست که راضی نیست.

www.mehripublication.com

می‌گوید: «به یک شرط.»

همه ساکت می‌شویم تا شرط‌اش را بشنویم.

می‌گوید: «به شرط آن‌که وقتی رفتید خانه به کسی نگید که لوتکا سوار شدید. باشه؟ باشه؟ شیمی پِر و ماران مره کوشیدی.»

ما یک صدا می‌گوییم: «باشه، باشه.»

می‌گوید: «اگر بگید، د هیچ وقت شمره جایی نبرم. قبوله؟»

باز همه با صدای بلند داد می‌زنیم: «قبوله، قبوله.»

از چند پله سنگی پایین می‌رویم.

آقای لوتکایی داخل لوتکا می‌ایستد و آقای کنارسری روی سکو، یکی‌یکی بچه‌ها را می‌دهد دست‌اش و او همه را در جایی می‌نشاند و آخر از همه آقای کنارسری سوار می‌شود.

آقای لوتکایی می‌گوید: «بشم تا مرداب؟»

آقای کنارسری می‌گوید: «بشو، اما با احتیاط، اشان همه زاکدی.»

آقای لوتکایی طناب را باز می‌کند و می‌نشیند سرجای خودش و پاروها را به آب می‌اندازد و شروع می‌کند به پارو زدن.

ما با خوشحالی دست می‌زنیم و شعر می‌خوانیم: «رو رو قایق‌ران در مسیر آب، پارو زن شادی کن، پارو زن شادی کن. زندگی‌ست چو آب.» این شعر را من و مهرناز تازه در زنگ انگلیسی یاد گرفته‌ایم.

از همان اول که در لوتکا می‌نشینیم، نسترن می‌گوید: «من می‌خوام شنا کنم.»

آقای کنارسری می‌گوید: «اینجا شنا نمی‌کنن. اینجا خطرناکه. آدم غرق می‌شه. شنا مال کنار دریاست.»

نسترن می‌گوید: «اینجا دریاست. من می‌خوام شنا کنم.»

تا مرداب می‌رویم و دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم و درست نزدیک سکو که می‌خواهیم پیاده شویم، نسترن می‌گوید: «من می‌خوام شنا کنم و خودش را پرت

www.mehripublication.com

می‌کند توی آب!»

آقای لوتکایی فوری می‌پرد و نسترن را می‌گیرد و می‌دهد دست آقای کنارسری. نسترن شروع می‌کند به گریه کردن. بچه‌های کوچک‌تر هم گریه‌شان می‌گیرد. من و مهرناز ساکت‌شان می‌کنیم.

یک‌به‌یک از لوتکا بیرون می‌آییم. آقای کنارسری نسترن را می‌گذارد زمین و پول آقای لوتکایی را می‌دهد و خودش روی زمین می‌نشیند و دست‌اش را روی قلبش می‌گذارد و می‌گوید: «وای! من بمردم!»

نسترن حالا می‌خندد و می‌گوید: «شنا کردم!»

آقای کنارسری با عصبانیت رو به نسترن می‌گوید: «پدر صلواتی اَن چه کاری بو بوکودی؟» بعد انگار با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «می‌تقصیره که شیمی حرف گوش بکودم. اگه اتفاقی دکفته بی‌چی؟»

لوتکایی می‌گوید: «نترس آقاجان. آبی نبو. هـچین تا سر زانو.»

آقای کنارسری می‌گوید: «اَ زاکان همه امانتیدی.»

بعد زیر لب می‌گوید: «همه‌اش اَ فخری تقصیره.» و رو به مهرناز می‌گوید: «هسه چطو بشیم بخانه؟»

مهرناز، پیراهن نسترن را می‌کند و بلوز نازکی را که روی پیراهنش پوشیده است، به او می‌پوشاند. بلوز تا پایین پاهای نسترن می‌رسد. نسترن می‌خندد.

مهرناز به آقای کنارسری می‌گوید: «الان پیراهنش خشک می‌شه.»

پیراهن را می‌چلاند و رو به باد گرم دریا می‌گیرد و همین‌طور تا برسیم خانه، تکان‌اش می‌دهد. دم در، پیراهن نیمه تر را به نسترن می‌پوشاند.

آقای کنارسری می‌گوید: «بچه‌ها قول‌تان یادتان هست که؟»

ما یک صدا داد می‌زنیم: «بعله!»

می‌رسیم خانه. مهمان‌های زن دایی نسرین رفته‌اند. همه در ایوان نشسته‌اند و تخمه می‌شکنند.

www.mehripublication.com

خاله فخری می‌پرسد: «بامویيدی؟ زاکان چطو بید کنارسری؟»
آقای کنارسری می‌گوید: «خوب بید. اما من دِ از اَ کاران نکونم.»
خاله فخری می‌گوید: «آووو! هسه چره؟ تره اذیت بکودیدی؟»
آقای کنارسری جواب نمی‌دهد.
مهرناز می‌گوید: «همه چی خوب بود خاله. عالی بود.»
نسترن با خنده می‌گوید: «همه چی خوب بود. ما هم اصلاً لوتکا سوار نشدیم!»
و نگاهی به آقای کنارسری می‌اندازد و می‌گوید: «باز هم منو می‌بری گردش؟»

www.mehripublication.com

عیدی

می‌خواهیم برویم خانه‌ی مادرجان؛ عید دیدنی. ناهار هم همان‌جا می‌خوریم. دامن عیدم قرمز است و پیله‌دار. معزز خانم دوخته است. کفشم هم قرمز است، ورنی. مامان از کفاشی نایس خریده است. بلوزم سفید است و روی یقه‌ی گِردش تور دارد. دور ساق جوراب کوتاهم هم تور دارد. کفش و جوراب و لباس مهرناز هم مثل مال من است. ما همیشه شبیه هم لباس می‌پوشیم.

با مهرناز، دور حیاط راه می‌رویم. هوا بوی عید می‌دهد. نه گرم است و نه سرد. درخت سیب و خوج و زردآلو و گیلاس شکوفه‌های ریزِ سفید و صورتی دارند. درخت نارنج و پرتقال و لیمو هنوز گل نداده‌اند. وقتی گل بدهند، من و مهرناز با گل‌های آن‌ها گردن‌بند و دستبند درست می‌کنیم. خانم‌جان گل‌ها را زیر متکااَش می‌گذارد. منتظریم بزرگ‌ترها حاضر شوند. کیف پارچه‌ای چهل‌تکه‌ی دسته بلندی هم به شانه آویزان کرده‌ایم. خانم‌جان برای‌مان دوخته است. الان خالی است ولی می‌دانیم که موقع برگشت، پر از پول‌های عیدی خواهد بود. دایی‌ها و خانم‌جان و مادرجان و عمو

www.mehripublication.com

جان نفری ده تومان و خاله‌ها نفری پنج تومان عیدی می‌دهند.

می‌گویم: «می‌دانی با عیدی‌هام چی می‌خوام بخرم؟»

می‌پرسد: «چی؟»

می‌گویم: «دوچرخه. همان دوچرخه که سر راه مدرسه نگاش می‌کنم. همان که دسته‌اش نوار قرمز داره.»

می‌گوید: «تو که دوچرخه‌سواری بلد نیستی.»

می‌گویم: «مگه نمی‌دانی که اون دوچرخه‌ها به چرخ‌های عقب‌اش دو چرخ کوچک وصله، وقتی یاد گرفتم، اون چرخ‌ها را برمی‌دارم.»

می‌گوید: «اونا گران هستن. با عیدی نمی‌شه.»

می‌گویم: «در قلک هم پول دارم.»

می‌گوید: «ولی من عیدی‌هایم را در بانک می‌گذارم که وقتی بزرگ شدم با آن خانه بخرم. دوچرخه چیه؟ یا می‌شکنه یا کوچک می‌شه.»

می‌گویم: «دیوانه! خانه را که شوهر می‌خره!»

حرفی نمی‌زند و ما همچنان دور حیاط قدم می‌زنیم.

دوچرخه‌فروشی در کوچه‌ی آفخرا ست، سر راه مدرسه. هر روز که مدرسه می‌روم، از جلو آن رد می‌شوم. عمداً پا را سست می‌کنم که هرچه بیشتر بتوانم به دوچرخه‌ای که آرزو دارم مال من باشد، نگاه کنم.

دسته‌اش و جای نشستن‌اش چرم سیاه است. وسط‌اش مثل دوچرخه‌ی پسرانه یک سره نیست. لازم نیست برای پیاده شدن پا را باز کرد و از روی زین گذراند. مامان می‌گوید این مدل دخترانه است. زنگ دارد و در جلو هم یک سبد سفید رنگ گذاشته‌اند. میله‌هایش هم به رنگ صورتی است. عاشق‌اش هستم.

می‌دانم که با خریدن‌اش به دردسر می‌افتم چون همه‌ی بچه‌ها می‌خواهند سوارش شوند. من اما اجازه نخواهم داد. اگر خیلی داد و فریاد راه انداختند و مامان هم به‌زور من را وادار کرد که اجازه بدهم یک دور سوار شوند، نفری پنج قران ازشان

www.mehripublication.com

خواهم گرفت که اگر خراب شد، بدهم درست‌اش کنند.

صدای در می‌آید. خاله مهری و مامان با هم داد می‌زنند: «زاکان درا واکونید. خواخوران بامویيدی. بیشیم. دیر ببوسته.»

دم درِ خانه، خاله فخری اینا و خاله شهری اینا را می‌بینیم. من و مهرناز بازو در بازو راه می‌افتیم. مامان و خاله‌ها دست کوچک‌ترها را می‌گیرند و پاپا و عمو و شوهر خاله‌ها هم پشت سر همه می‌آیند. از عرض خیابان پهلوی رد می‌شویم و می‌رویم کوچه‌ی حمام و از آنجا به بازارچه‌ی سبزه میدان و بعد هم خیابان بیستون و می‌رسیم به اول پیرسرا و خانه‌ی مادرجان. مادرجان با دایی کوچک زندگی می‌کند و بزرگ فامیل است.

از حیاط بزرگ و سنگ‌فرش رد می‌شویم. بوی ماهی‌سرخ‌شده می‌آید. لطیفه پشت چاه «بوچوک» نشسته است نزدیک والور و ماهی سرخ می‌کند. ما را که می‌بیند می‌ایستد و سلام می‌گوید و دوباره می‌نشیند. از چند پله‌ی سنگی بالا می‌رویم و وارد ایوان می‌شویم. ساعت دوازده است. حریره خانم سفره‌ی پارچه‌ای سفید را که چهار گوشه‌اش گل‌دوزی‌های کار دست مادرجان است، در ایوان پهن می‌کند و بشقاب‌های چینی گل گندمی را دور می‌چیند. عطر پلو در خانه پیچیده است. گرسنه‌ام می‌شود. گوشه‌ی ایوان هم روی یک سینی مسی بزرگ که لبه‌اش کنگره‌دار است، هفت‌سین چیده شده روی پیش‌دستی‌های گل‌مرغی. دو ماهی قرمز هم توی تنگ آرام این‌سو و آن‌سو می‌روند.

مادرجان در ایوان پشتی است و سبزی‌خوردن‌ها را روی پیش‌دستی‌های بلوری می‌گذارد. مادرجان وسواسی است و اجازه نمی‌دهد کسی به سبزی‌خوردن‌ها دست بزند. تا ما را می‌بیند، می‌گوید: «آوو! چره آن‌قد دیر بامویيدی!» همیشه می‌گوید، حتی اگر زود برسیم. تکیه کلام‌اش است. جلو می‌رویم. صورت‌اش را که لاغر است و پر چروک می‌بوسیم.

می‌گوید: «زاکان، می‌سر الان شلوغه. ایبچه حیاط درون بازی بکونید تا من

www.mehripublication.com

می‌کارانا بکونم. امی ناهارا بخوریم، بعدا شیمی عیدی فدم.»

مامان می‌گوید: «آهان، بیشید، بیشید، حیاط بازی بکونید. عیدی بعد از ناهار. دیر بِبه، دروغا نبه!»

زن‌دایی نسرین به ما نفری یک «میان پُر» می‌دهد. سامبوسه و نخود چی و باقلوا هم هست. همه را خودش درست می‌کند.

مامان می‌گوید: «فانده. بنه مهمانان ره.»

زن‌دایی می‌گوید: «آوو! چره فندم؟ عَیده. بِس زاکان خوشان دهنا شیرین بکونید. زاکان بیشید حیاط تا ناهار حاضرا به.»

همه می‌دویم توی حیاط. دخترخاله‌ها و پسر خاله‌های بزرگ و بچه‌های خیلی کوچک بالا می‌مانند.

خاله فخری از ایوان داد می‌زند: «مارجان گِه، باغچه درون پا نند. گُول و گیاه امرم کار نوا دشتنید. بشید ته حیاط بازی بکونید.»

می‌روم پیش لطیفه و مثل او بوچوک می‌نشینم جلو والور و تابه‌ی ماهی.

می‌گویم: «تو نمی‌آیی با ما بازی کنی؟»

لب‌هایش را به‌هم جمع می‌کند و با دلخوری می‌گوید: «نتانم. ماهی سُرخا کودندرم.»

یک آن چند دانه اشپل توی روغن داغ می‌ترکد و به صورتم می‌پاشد. جیغی می‌کشم و به عقب می‌پرم. لطیفه می‌خندد و می‌گوید: «بشو اوشنتر. بشو تی بازیا بکن. من نتنم بایَم.»

می‌رویم ته حیاط. دو دسته می‌شویم و با توپ پلاستیکی دژبال بازی می‌کنیم.

لطیفه ماهی‌های سرخ شده را در دیگ می‌گذارد و بالا می‌برد.

به مهرناز می‌گویم: «چرا صدامان نمی‌کنند؟»

می‌گوید: «الان «میان پُر» خوردی.»

می‌گویم: «برای ناهار نمی‌گم که.»

www.mehripublication.com

می‌خند و می‌گوید: «آها فهمیدم! به قول خاله، دیر ببه، دروغا نیبه.»

دو دست دیگر بازی می‌کنیم. باز به مهرناز می‌گویم: «چرا صدامان نمی‌کنن؟»

مهرناز به من «لوچان» می‌زند و توپ را به‌طرفم پرت می‌کند. توپ گِلی است و می‌خورد به بلوزم. بلوزم گِلی می‌شود.

با عصبانیت می‌گویم: «من دیگه بازی نمی‌کنم.»

مهرناز می‌گوید: «چه لوس! تقصیر من نبود که!»

می‌روم گوشه‌ی حیاط و تکیه به دیوار می‌دهم. زیپ کیفِ خالی‌ام را چند بار بازوبسته می‌کنم. همین موقع، سروصداهای غیرعادی از بالا به گوش می‌رسد. صدای خاله فخری است که می‌گوید: «وای خاک می‌سر!»

خاله مهری می‌گوید: «آب باورید.»

ما همه به‌طرف ایوان می‌دویم. حریره خانم می‌گوید: «حیاط بیسید. پیله خانم حال به هم بخورده.»

مامان رو به دایی می‌گوید: «زنگ بزن دکتر طائب ره.»

دایی می‌گوید: «هیشکی جواب نده. خودم الان شم آنا دونبال.»

دایی توی حیاط است که مامان می‌گوید: «اگه طائب نیسا، دکتر نویدی باوَر.»

دایی می‌رود و خیلی زود با دکتر طائب برمی‌گردد. دکتر خمیده راه می‌رود. عصا به دست دارد. موهای‌اَش مثل پشمک است. کیف‌اش دست دایی است. ما همچنان در حیاط هستیم و حق بالا رفتن نداریم.

بعد از مدتی، خاله فخری ما را صدا می‌زند و می‌بردمان به اتاق آخری. حریره خانم سفره پلاستیکی برای‌مان پهن می‌کند و خاله فخری و خاله شهری به هرکدام از ما یک بشقاب روحی زرد رنگ پر از رشته‌پلو و کشمش و خرما و ماهی می‌دهند و می‌گویند: «زاکان بی‌سر و صدا شیمی ناهارا بخورید و بیشید بخانه. دکتر بگوفته مار جان دور و بر باید ساکت ببه.»

اشتهایی به خوردن ندارم. از رشته‌پلو بدم می‌آید. دلم می‌خواهد بشقاب را

www.mehripublication.com

برگردانم رو سفره. نمی‌کنم. جرأت‌اش را ندارم. فقط بشقاب را می‌گذارم رو سفره و تکیه می‌دهم به دیوار و با لب‌های آویزان و بغض در گلو به کیف چهل‌تکه‌ی خالی‌ام نگاه می‌کنم. می‌دانم که دیگر کسی به ما عیدی نخواهد داد. سرم را پایین می‌آورم تا بچه‌ها اشک‌های مرا نبینند. چشم‌هایم را می‌بندم. دوچرخه را می‌بینم. دوچرخه‌ای که دو چرخ کوچک دارد و یک زنگ بزرگ و یک سبد سفید با میله‌های صورتی.

www.mehripublication.com

باران

در رشت باران، به شکل‌های مختلف می‌بارید. یکی از آن‌هایی بود که کج و تند و پر سروصدا می‌بارید. وقتی به بام مستراح و انباری ته حیاط که حلبی بود می‌خورد، صدایش ترسناک می‌شد و فکر می‌کردی همین الان است که حلبی‌ها کنده شود، که گاهی هم کنده می‌شد.

روی بام سفال‌پوش خانه هم که می‌ریخت، هرازچند گاهی سفال‌ها را که با نظم‌وترتیب خاصی چیده شده بودند، از جا می‌کند و ترق‌ترق می‌انداخت زمین و سقف اتاق‌ها به چکه می‌افتاد. توی حیاط هم قلوه‌سنگ‌های شُل را از جا می‌کند و هرچه خاک بود با خودش می‌شست و می‌برد. آب ناودان هم وقت خارج شدن، غُل‌غُل از دهانه‌اش می‌ریخت بیرون. آب حوض هم خال‌خالی می‌شد و دور خال‌ها دایره در دایره ایجاد می‌شد و پشنگه‌های آب به کناره‌های حوض می‌خورد. خلاصه زمین و آسمان با هاشوری از آب به‌هم وصل می‌شد.

مامان می‌گفت: «بیلا وارث! آسمانِ کون سوراخ ببوسته. هتو شلاقی وارستندره!

www.mehrpublication.com

خاله می‌گفت: دو روز دِ بواره، سیل همه جایه بره!»

این باران یک بعدازظهر تعطیل می‌خواست و یک «علاءالدین» که شعله‌های زرد و سبز و قرمزش را از پشت طلق دود گرفته‌اش ببینی و سرت را بگذاری روی بالش و زیر یک پتوی پشمی چهارخانه‌ی قرمز و سیاه دراز بکشی و از پنجره‌های دولته‌ای که پرده‌های کوتاه‌اش را کشیده‌ای کنار، باران را نگاه کنی.

باران نوع دوم، همان باران‌های معمولی بود. گاهی تند می‌شد، گاهی کند، گاهی هم قطع می‌شد و خورشید رنگ پریده‌ای از پشت ابرها خودی نشان می‌داد و اما خیلی زود دوباره باز می‌بارید و می‌بارید. طوری‌که گویی دیگر سرِ ماندن ندارد. روزها و شب‌ها.

نم همه‌جا را برمی‌داشت. رختخواب‌ها نیمه خیس. موها پف‌کرده. کفش‌ها گِلی. چترها آبچکان توی سطلی تکیه بر دیوار، لباس‌های شسته شده، روزها آویزان بر طناب روی ایوان، صدای چکه‌ها بر سطل‌های حلبی و...

و اما باران نوع سوم، خاک باران بود. باران‌هایی آن‌قدر بی‌سروصدا که فقط وقتی صورت‌ات را رو به آسمان می‌گرفتی، حس‌اش می‌کردی. انگار حشراتی نامرئی، نرم و بی‌آزار به صورت‌ات سوزن می‌زنند و تو در این هوا، زیر این باران می‌توانستی کیلومترها بدون چتر یا حتی کلاه، راه بروی.

من عاشق این باران بودم. یعنی عاشق شده بودم. از روزی که مادر سعید گفته بود: «می‌سعید عاشق خاک بارانه! هتو که بارانَ دینه، گِه من خوایم بشم باغ محتشم، باران زیر راه بشم.»

پانزده ساله‌ام، کلاس نهم، ساعت چهار است و دبیرستان تعطیل شده. دبیرستان فروغ. مثل همیشه دم در دبیرستان منتظر مهرناز هستم. فکری به کله‌ام زده که می‌دانم مهرناز موافقت نمی‌کند. اما تصمیم دارم عملی‌اش کنم حتی اگر او هم موافقت نکند. مهرناز می‌رسد. بازواش را می‌گیرم. به چشمان‌اش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «مهرناز!»

www.mehripublication.com

با تعجب نگاه‌ام می‌کند و می‌گوید: «ها؟ چیه؟ غلط نکنم یه چیز عجیب غریب می‌خوای.»

می‌گویم: «مهرناز آسمان را نگاه کن.»

می‌گوید: «خوب که چه؟ باران داره می‌آد.»

می‌گویم: «می‌دانی من عاشق این باران‌ام. دوست دارم زیرش راه برم.»

با تعجب می‌پرسد: «از کی تا حالا عاشق این باران شدی که من خبر ندارم؟ خوب، داریم راه می‌ریم دیگه.»

رسیده‌ایم به انتهای کوچه‌ی پهنِ فروغ. بازواش را می‌کشم و به‌سمت راست اشاره می‌کنم و می‌گویم: «از این ور!»

می‌گوید: «چرا این ور؟»

می‌گویم: «بریم تا باغ محتشم و یک دور بزنیم و برگردیم.»

می‌ایستد. با تعجب نگاهم می‌کند: «خل شدی؟ باغ محتشم؟ نه، من نمی‌آم.»

می‌گویم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، فقط این دفعه و صورتش را می‌بوسم.»

می‌گوید: «آخه اگه یکی ما رو ببینه نمی‌گه اینجا چه کار می‌کنین؟»

می‌گویم: «فکرش رو کردم. خانه‌ی زیبا روبه‌روی باغه. زیبا نیامده و دفتر ریاضی‌اش دست منه. فردا هم امتحان ریاضی داریم. رفتیم که دفتر را به او بدم.»

می‌گوید: «ده تا دروغ با هم! زیبا که آمده. دفترش هم دست تو نیست. فردا هم امتحان ریاضی ندارید. نه، من نیستم. من دروغ نمی‌گم. اگر بفهمن خیلی بد می‌شه.»

می‌گویم: «تو اصلاً حرف نزن، من می‌گم که من به‌زور مهرناز را بردم. خواهش می‌کنم.»

می‌گوید: «نه، من حوصله دادوهوارهای خاله را ندارم.»

می‌گویم: «مهرناز! نمی‌خوای در مسابقه‌ی داستان‌نویسی برنده بشی؟ من حاضرم برای تو بنویسم. من شرکت نمی‌کنم ولی برای تو می‌نویسم، باشه؟ باشه؟»

www.mehripublication.com

تردید می‌کند. وسوسه می‌شود و لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد و از لای دندان‌های بسته می‌گوید: «باااااشه!»

دستم را دور بازواش حلقه می‌زنم و به‌سمت راست می‌پیچیم. پسری از کنارمان رد می‌شود و می‌گوید: «سورخ جولانا بخورم! سورخ بارانی!»

بارانی سرخابی به تن دارم، سرخابی پررنگ. یقه‌ی انگلیسی پهن دارد و شش دگمه‌ی فلزی نقره‌ای و کمری از جنس خودش با سگکی به رنگ دگمه‌ها. بارانی مهرناز هم همین شکل است اما آبی‌زنگاری. عموجان و پاپاجان از تهران خریده‌اند. از فروشگاه فردوسی. چکمه‌هایمان سفید است و چرمی تا وسط ساق. از ژورنال انتخاب کرده‌ایم. آقا سیروس دوخته است. کفاشی‌اش، انتهای کوچِ‌میدان است، روبه‌روی مسجد صفی. کفاشی‌اش کوچک است و بوی چرم و چسب می‌دهد. خودش هم شبیه سیاه‌پوست‌هاست. اهل اهواز است. مامان می‌گوید: «از اواز بامو ایه سربازی، زن رشتی ببرده، ایه ماندگار ببوسته.»

کلاه به سر دارم. بافتنی، سفید و سرخابی، هم رنگ دستکش‌ام. مهرناز هم همین‌طور. مامان بافته است. بافتنی‌های کل خانواده با مامان است. چترم اما، توی مشت‌ام است، بسته. کتاب‌ها فشرده بر سینه.

یکی از فضول‌های مدرسه می‌پرسد: «اَ طرف شوندردی؟ جوابش را نمی‌دهم و زیر لب می‌گویم: فضول را بردن جهنم، گفت هیزم‌اش ترِ!»

از کوچه‌ی آذربانی می‌پیچیم سمت راست. از جلو بانک ملی می‌گذریم و به قرق کارگزار می‌رسیم. از خیابان چراغ برق رد می‌شویم و نزدیک دادگستری هستیم. مهرناز می‌خواهد مستقیم برود. دست‌اش را می‌کشم و می‌گویم: «از این طرف، از طرف چله‌خانه.»

می‌گوید: چرا چله‌خانه؟ و یک‌دفعه می‌ایستد و خیره نگاه‌ام می‌کند و می‌گوید: «عجب! عجب! حالا فهمیدم. من عاشق خاک باران ام! می‌خوام در باغ محتشم قدم بزنم! الان هم می‌خوام حتماً از چله‌خانه رد بشم! بابا، هر غلطی می‌خوای برای

www.mehripublication.com

خودت بکن. منو چرا شریک جرم می‌کنی؟»

اگر چه غرغر می‌کند ولی با من هم قدم می‌شود. وارد چله خانه شده‌ایم. خانه‌ی سعید و مادرش وسط‌های کوچه است. یک‌دفعه از دور سعید را می‌بینم که می‌آید. بارانی سیاه پوشیده است، بلند، تا وسط ساق. دو دست‌اش را توی جیب‌هایش کرده و سرش پایین است و قدم‌های آرام برمی‌دارد. زانوهای‌ام می‌لرزند. ضربان قلبم تند می‌شود. آب‌دهانم خشک شده و تته‌پته‌کنان به مهرناز که همچنان در حال غرزدن است، می‌گویم: س، س و به‌سرعت مهرناز را به بقالی کوچکی که روبه‌روی خانه‌شان است، هل می‌دهم و خودم هم داخل بقالی می‌شوم. قلبم نزدیک است از دهانم بیرون بیاید!

از پشت شیشه‌ی مغازه به خانه‌شان نگاه می‌کنم. می‌رسد و کلید را در قفل می‌چرخاند و می‌رود تو. بازوی مهرناز همچنان زیر دست‌های من است آن‌قدر محکم فشار داده‌ام که جیغ کوتاهی می‌کشد. پیرمرد فروشنده با بی‌حوصلگی می‌گوید: «چی خواییدی؟»

من رمق حرف‌زدن ندارم. شُل شده‌ام. مهرناز می‌گوید: «دو ورق امتحانی می‌خوایم.»

من از پنجره‌ی که پرده‌ای نه چندان کلفت از آن آویزان است، سایه‌ای را می‌بینم. حتماً اتاق خودش است. سایه دور و نزدیک می‌شود. مهرناز هلم می‌دهد و از مغازه بیرون می‌آییم. پاهای‌ام به زمین میخ شده.

مهرناز می‌گوید: «بریم دیگه دیر شده.»

بغض دارم. نمی‌خواهم بروم. می‌خوام تا ابد همان‌جا بمانم.

تمام راه مهرناز مرا می‌کشد و دائم می‌گوید: «تو خلی به خدا!»

اشک‌هایم روی گونه‌ها می‌ریزند. زیبا را بین راه می‌بینیم.

می‌پرسد: «شما ایه چی کونیدی زاکان؟»

مهرناز چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. به خیابان پهلوی می‌رسیم و از عرض خیابان

www.mehripublication.com

رد می‌شویم و از جلو حاجی‌آباد و موسسه جیم و خیابان شهناز و گاراژ لوان‌تور می‌گذریم. نزدیکی‌های خانه، مامان و خاله را می‌بینیم که چتر در دست دم در خانه ایستاده‌اند. مامان تا ما را می‌بیند با صدای بلند می‌گوید: «هیچ معلومه کو قبرستانی بشوبید شما؟»

خاله مهری آرام است مثل همیشه. می‌گوید: «هیسسس! داد نزن! بیشیم بدورون.»

مامان تقریباً هل‌ام می‌دهد به داخل حیاط و در را محکم پشت سرش می‌بندد و باز هم با صدای بلند می‌گوید: «مره بگید ببدینم، چره دیرا کودیدی؟»

می‌گویم: «دفتر، دفتر زیبای ریاضی، آقای گیلانچی گفت، مال ریاضی امتحان داریم. من مالِ زیبا پیش من بود، دادیم، بردیم بهش.»

خودم هم می‌فهمم چرت‌وپرت می‌گویم. خاله مهری از مهرناز می‌پرسد و مهرناز با تسلط و آرامش جملات را کامل می‌گوید.

مامان رو به من با عصبانیت می‌گوید: «تو تی غلط بکودی بدون اجازه بشویی.»

خاله در گوش مامان چیزی می‌گوید و او را با خود می‌برد. من و مهرناز مدتی در حیاط تکیه به دیوار می‌مانیم. مهرناز نگاهی سرزنش‌آمیز به من می‌کند. می‌گویم: «چته؟ کسی که به تو حرفی نزد.»

می‌گوید: «سر قول‌ات هستی؟»

با دلخوری می‌گویم: «باشه بابا. هستم.»

می‌گوید: «خوب بنویسی‌ها. اگه خوب بنویسی، باز هم باهات می‌آم.»

می‌خندم و می‌گویم: «قول می‌دم آن‌قدر خوب بنویسم که برنده استان بشی!»

www.mehrpublication.com

برف

بعد از سه هفته برف‌وبوران شدید، یک هفته‌ای است که هوا آرام شده و خورشید از پشت ابرها بیرون آمده و دیگر از آسمان چیزی نمی‌بارد، نه برف و نه باران.

همه خسته شده بودند، حتی ما. دو هفته‌ی اول، از تعطیلی و بخوروبخواب و برف‌بازی خوشحال بودیم ولی از هفته‌ی سوم به بعد، حوصله‌ی همه‌مان سر رفت و برای برگشتن زندگی به روال عادی، روز شماری می‌کردیم.

مامان و خاله بعد از سه‌چهار روز کلافه شده بودند و مدام از پشت پنجره به آسمان نگاه می‌کردند و از لای دندان‌های بسته می‌گفتند: «آ بیلاوارث تا کی خوایه بواره؟»

سه هفته هر روز صبح که بیدار می‌شدیم، اولین نگاه را به پنجره می‌انداختیم تا ببینیم برفِ امروز چه شکلی می‌بارد. وقتی باد می‌آمد، برف‌ها شبیه موجی از حشرات می‌شدند که در آسمان تاب می‌خوردند و دور خود می‌پیچیدند و تنوره‌کشان پایین می‌آمدند. گاهی شبیه پودری سفید بودند که از آسمان به زمین پاشیده می‌شد. گاهی هم مثل پرهای بالش، پهن و بزرگ، آن‌چنان آرام و رقص‌کنان و خرامان می‌آمدند که

www.mehrpublication.com

می‌توانستی برای لحظه‌ای کوتاه لمس‌شان کنی.

هر روز بعد از صبحانه، دوسه پلیور کاموایی و دو جفت جوراب پشمی از دست بافت‌های مامان، روی هم می‌پوشیدیم و دستکش به دست و کلاه به سر می‌گذاشتیم و بوت‌های پلاستیکی و رنگی جدیدی را که از کفش ملی خریده بودیم، به پا می‌کردیم و پاروها را از زیر زمین برمی‌داشتیم و می‌رفتیم حیاط. هم فال بود و هم تماشا. اول راهِ رفت‌وآمد به درِ خانه و به مستراح را که با برف شب قبل پر شده بود، باز می‌کردیم و بعد هم شروع می‌کردیم به برف‌بازی تا ظهر که صدایمان کنند برای ناهار. اصلاً هم عین خیال‌مان نبود که برف روی سروصورت‌مان می‌نشیند. تشت مسی بزرگ را از زیر زمین آورده بودیم و آن را کشان‌کشان از طرفِ ناصاف می‌بردیم به بالای تپه‌ی برفی و تک‌تک روی آن می‌نشستیم و از سمت صاف شده که شبیه سرسره شده بود، سر می‌خوردیم پایین. شجاع‌ها و نترس‌ها از نردبان می‌رفتند روی بام و از آنجا خودشان را روی تلی از برف پرت می‌کردند.

من و مهرناز ترسو بودیم و هیچ‌وقت شهامت چنین کاری را پیدا نکردیم. آخرش هم برف‌های تمیز را می‌ریختیم توی کاسه و روی‌اش شیره‌ی انگور یا شربت مربا می‌ریختیم و می‌خوردیم. هر روز هم کوهی از لباس‌های خیس با خودمان می‌آوردیم بالا و همه را روی بند رختی که در عرض اتاقِ ننه‌جان، نزدیک بخاری وصل کرده بودیم، آویزان می‌کردیم تا خشک شوند برای فردا. برف بام خانه را، گاهی مردها و پسرها و گاهی هم برف‌پاک‌کن‌ها پارو می‌کردند. روزی چند بار صدای دورگه‌شان را از کوچه می‌شنیدیم که داد می‌زدند: «برف پارو کونیمی، برررررررف!»

مامان و خاله می‌گفتند: «زود بشید آنا دوخانید.»

ما هم به‌سرعت در خانه را باز می‌کردیم و داد می‌زدیم: «برف پارو کن، بیا، بیا.»

می‌آمدند. دوسه کت روی هم پوشیده بودند. کلاه‌شان بافتنی، اما کهنه بود. به پاهایشان گونی می‌بستند و بعد چکمه‌های سیاه پلاستیکی را می‌پوشیدند. اکثرشان دستکش نداشتند و دست‌های‌شان زبر و سرخ بود و انگار سرما به آن‌ها نفوذ نمی‌کرد.

www.mehrpublication.com

وقتی کارشان تمام می‌شد، مامان و خاله به غیر از پول، بهشان برنج و روغن و سیب‌زمینی و هرچه خوراک و پوشاک اضافه داشتند می‌دادند.

در خیابان‌ها تونلی از برف درست شده بود. ماشین‌ها تک‌وتوک از وسط تونل به آرامی حرکت می‌کردند. پیاده‌روها هم، راه باریکه‌هایی تک نفره بودند که مغازه‌دارها با پاک‌کردن جلو مغازه‌های خود درست کرده بودند. خیلی کم بیرون می‌رفتیم. ما دل‌مان می‌خواست، ولی مامان و خاله اجازه نمی‌دادند. همین‌که می‌گفتیم: بریم یه سر بیرون؟ فوری می‌گفتند: «دیوانا بوستیدی؟ خوایید بیشید شیمی دست و پایا بشکنید و بیشید مریض خانه بخوسید. هنا کم داشتیم.»

در این سه هفته به جز بارش برف، بخور بخور حسابی هم داشتیم. خاله‌ها و بچه‌هایشان بیشتر خانه‌ی ما جمع می‌شدند. هر بار هم یک خوراکی خوشمزه درست می‌کردند. خاله فخری «ترش آش» خوشمزه‌ای درست می‌کرد که با تورب و ماهی‌شور می‌خوردیم. خاله شهری «دوشاب برنج» محشری درست می‌کرد. برنجِ از شب قبل خیس کرده را در تابه‌ی بزرگ روحی سرخ می‌کرد و با دوشاب مخلوط می‌کرد و پهن می‌کرد روی سینی مسی و روی‌اش را با گردو ریز شده می‌پوشاند و می‌گذاشت در ایوان که خودش را بگیرد و بعد با کارد به شکل لوزی می‌برید. ما از لحظه‌ای که بوی برنج سرخ کرده پخش می‌شد، دورش حلقه می‌زدیم تا دوشاب برنج آماده خوردن شود. خاله مهری هم «کاکا»های معرکه‌ای درست می‌کرد به خصوص کاکا با کدو که به آن می‌گفتند «کویی کاکا». در کنار همه‌ی این‌ها، خبرهای بد هم داشتیم که از رادیوی همیشه روشنِ خانه‌ی ما پخش می‌شد.

عده‌ای در روستاهای مازندران از سرما مرده بودند. مینی‌بوسی در جاده‌ی چالوس زیر بهمن مدفون شده بود. اتوبوسی در جاده‌ی هراز به دره سقوط کرده بود. قطاری در مسیر گرگان به مشهد از ریل منحرف شده بود...

مامان و خاله‌ها نچ‌نچ‌کنان به پشت دست می‌زدند و لب می‌گزیدند و می‌گفتند: «آو، آو چه خبرِ که؟ چی وا ببه مردمِ کار؟ هتو مردم بیچاره کره مردندریدی.»

www.mehripublication.com

ننه‌جان به بالا نگاه می‌کرد و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و می‌گفت: «پروردگارا تی کریمی شکر! اما بگوفتیم برف خوایمی، اما نه دِ اَتو!»

و حالا یک هفته‌ای است که دیگر برف نمی‌بارد. اسفند رسیده است. هوا رو به گرمی رفته است. پنج‌شنبه است. غروب. هفتم اسفند. می‌خواهیم برویم سینما. سینما سهیلا. شب اول نمایش فیلم «هتل» است. اسم اصلی‌اش «V.I.P» است. الیزابت تیلور و ریچارد برتون و چندین هنرپیشه‌ی معروف دیگر بازی می‌کنند. می‌دانم امشب قیامتی خواهد بود. همه‌ی «آب‌وهوا»های رشت خواهند آمد. همه به کنار، کاش سعید بیاید!

می‌روم سراغ کمد لباس و دامن‌ها را زیرورو می‌کنم که مامان می‌گوید: «بی‌خود دامن دونبال نواگردستن.»

می‌گویم: «من شلوار نمی‌پوشم. می‌خوام دامن بپوشم با چکمه. امشب سینما شلوغ است. می‌خوام وقتی پالتو را در سالن می‌کنم، شیک باشم. چطور شما نمی‌پوشید.»

مامان می‌گوید: «تی سر خوایی بنی می‌سر؟ تره گم شلوار دوکون.»

به حرفش اعتنایی نمی‌کنم و دامن سیاه و کلوش‌ام را با جوراب شلواری که از گیلان‌اسپرت خریده‌ام، می‌پوشم و روی آن هم پالتو.

حاضر شده‌ایم و آماده رفتن هستیم. مامان نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «آخر شلوار دونوکودی؟ عجب ترکمه‌ای ایسی تو!»

جوابش را نمی‌دهم و بازو در بازو مهرناز راه می‌افتیم. دخترها جلو و مادرها از پشت. طبق عادت، از عرض خیابان پهلوی رد می‌شویم و به‌سمت شهرداری می‌رویم. باد ملایمی می‌وزد. باد بوی اسفند می‌دهد. از سرمای سه هفته پیش خبری نیست. مردم در رفت‌وآمد هستند. خیابان نسبتاً شلوغ است. مغازه‌ها باز هستند و چراغ‌هایشان روشن. زندگی به رشت بازگشته است. آهسته قدم برمی‌دارم. برفِ بعضی از جاها آب شده است و گِل‌وشُل راه افتاده. می‌ترسم گِل به چکمه‌های سفیدم

www.mehripublication.com

پاشیده شود و ژست‌ام خراب شود. بعضی جاها، برف‌ها به زمین چسبیده‌اند. اینجاها می‌ترسم سر بخورم.

تا قبل از رسیدن به سینما، یک تومان دانای علی و صد صلوات نذر می‌کنم که خدا به دل سعید بیاندازد و او هم به سینما بیاید. مدام بازو مهرناز را فشار می‌دهم و می‌گویم: «فکر می‌کنی بیاد؟ می‌شه بیاد؟» و از خدا خواهش می‌کنم که نذرم را قبول کند.

به هتل ساوی که می‌رسیم، می‌پیچیم به چپ. جلو سینما سهیلا حسابی شلوغ است و پرنور. جمعیت در حال رفتن به داخل سینما هستند. عده‌ای جلو گیشه ایستاده‌اند و ناامیدانه به اطراف نگاه می‌کنند. ما خیال‌مان راحت است. جای ما لژ مخصوص است. ما هم V.I.P هستیم!

لحظه‌ای منتظر می‌مانیم تا خاله‌ها همه جمع شوند و بعد داخل شویم که یک دفعه چشم‌ام به شمس‌الملوک‌خانم و «می سعید جان» می‌افتد.

از دیدن سعید آن‌چنان ذوق‌زده می‌شوم که به‌جای گفتن سلام، با صدای بلند می‌گویم: «سعید!» و قدمی به جلو برمی‌دارم اما پایم روی تکه برف بزرگی سر می‌خورد و از پشت به زمین می‌افتم. لنگ‌ها به هوا و سر به زمین!

از شدت خجالت چند ثانیه به همان شکل می‌مانم. دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و من را ببلعد. مهرناز خنده‌کنان به کمک‌ام می‌آید. مامان هم. صدای‌اش را می‌شنوم که می‌گوید: «هنا واستی تره گوفتیم، شلوار دوکون! راحتا بوستی، تی لنگ و پاچا همه گسا نیشان بدایی!»

در همین لحظه سعید به طرفم می‌شود و دست‌اش را به طرفم می‌کند و من بین دست‌هایی که به‌طرفم دراز شده، دست او را می‌گیرم و به آنی از زمین بلند می‌شوم. با صدای بم‌اش می‌گوید: «خوبی؟ طوری نشدی؟»

سریع می‌گویم: «خوبم، خوبم. هیچی‌ام نشده.»

سرم درد گرفته و آرنج‌ام می‌سوزد و پالتوام خیس شده، اما همه‌ی این‌ها در برابر

www.mehripublication.com

آن دستِ مردانه و گرمِ سعید و آن «خوبی؟» و «طوری نشدی؟» گفتن‌اش، هیچ است.

به مهرناز که همچنان می‌خندد با تشر می‌گویم: «چته؟ فیلم کمدی دیدی؟»

خنده‌اش را می‌خورد و می‌گوید: خوب خنده‌ام گرفت، چکار کنم؟!

می‌گویم: «یادم باشه فردا نذرم را ادا کنم.»

می‌گوید: «با این گندی که زدی، باز هم می‌خوای نذرت را ادا کنی؟» و باز می‌خندد.

می‌گویم: «زهر مار! تو که نمی‌دانی در عوض چی به دست آوردم.»

www.mehripublication.com

سیزده‌به‌در

امروز سیزدهم فروردین است. می‌خواهیم برویم سیزده‌به‌در. فردا اولین روز مدرسه است. من خوشبختانه همه‌ی تکالیف‌ام را انجام داده‌ام و دلهره‌ای ندارم. یکی از سختگیری‌های مامان همین است. همین‌که مدرسه‌ها تعطیل می‌شوند، تا تکلیف‌های عید را انجام ندهیم از عیدی و لباس نو و عیددیدنی خبری نیست. خیلی زور دارد ولی راحت می‌شویم.

امروز می‌خواهیم برویم لشت‌نشا. هر سال می‌رویم. خانه‌ی قدیمی آقاجان و مادرجان. یازده سال پیش، آقاجان که مریض شد، آمدند رشت. آقاجان سرطان داشت. سرطان مثانه. من سه ساله بودم که آقاجان مرد. من او را یادم هست اما مامان می‌گوید تو نمی‌توانی او را به‌یاد داشته باشی. می‌گوید تو عکس‌اش را دیده‌ای و فکر می‌کنی خودش را دیده‌ای! اما من یادم هست که یک‌بار در همین خانه‌ی لشت‌نشا او من را روی زانوش نشاند و از توی جیب‌اش یک نباتی زرد پر رنگ به من داد. حتی یادم هست که دور نباتی کرک چسبیده بود. یادم هست که گفتم: «ایشه! نمی‌خوام!»

www.mehrpublication.com

یادم هست مادرجان نباتی را زیر شیر سماور شست و «لوچانی» به آقاجان زد و به من داد. مامان اما اصرار دارد که من همه را خیال‌بافی می‌کنم.

مادرجان در لشت‌نشا «چایی باغ» دارد و «بیجار» برنج. قنبر و پسرش قاسم از زمین‌ها نگهداری می‌کنند. برنامه‌ی سیزده‌به‌در را مامان و خاله‌ها از چند روز قبل چیده‌اند. هر خانواده مسئول تهیه‌ی بخشی از خوراکی‌هاست. من و مهرناز مسئول جمع‌کردن وسایل بازی و تفریح شده‌ایم. هرکدام زنبیلی حصیری داریم که سال پیش از خمام خریده‌ایم.

دو روز پیش یک لیست تهیه کردیم و اسم همه‌ی چیزهایی را که می‌خواهیم ببریم، نوشتیم. دیشب همه را در زنبیل گذاشتیم.

چند توپ پلاستیکی، چند دست ورقِ بازی، دابلنا، شطرنج، تخته‌نرد، پنج سنگ گرد و خوشگل برای سنگ‌بازی، طناب برای طناب‌بازی، گچ برای خط‌بازی، کاغذ و مداد برای نقطه‌بازی و اسم، شهر، کشور و گرام و صفحه.

دو مینی‌بوس گرفته‌اند. چهل نفری می‌شویم. سیما خانم و آقای سیگارودی و سیمین و سحر و سهراب هم هستند. ما جوان‌ها دوست داریم در یک مینی‌بوس بنشینیم، ولی بزرگ‌ترها قبول نمی‌کنند و می‌گویند: «هر کی خو خانواده امره!»

این بزرگ‌ترها هم جز اینکه حال آدم را بگیرند، کار دیگری بلد نیستند.

این‌قدر «کونه، مونه» می‌کنند که حوصله‌ی همه‌ی ما را سر می‌برند. بالاخره ساعت دوازده سوار مینی‌بوس‌ها می‌شویم. از همان اول شروع می‌کنیم به آواز خواندن و بگووبخند. مامان و خاله‌ها می‌گویند: «شهر دُرون آواز نخوانید، بیشیم جاده درون، بعداً.» اما کسی اعتنایی نمی‌کند. مهرناز دفتر شعر دارد. از روی آن می‌خوانیم. آهنگ‌های ویگن، الهه، مرضیه، دلکش.

از رشت می‌رویم به کوچصفهان و از آنجا یک راه فرعی و خاکی و پر از دست انداز دارد که می‌رسد به لشت نشا.

خانه‌ی مادرجان در همان میدان اصلی است. قنبر با شنیدن صدای ماشین در را

www.mehripublication.com

باز می‌کند. صغری جان هم می‌آید. هر دو «کتله» پوشیده‌اند. صغری جان خیلی لاغر است و پشت‌اش قوز دارد و پاهایش مثل پرانتز است. همیشه می‌خندد. یک در میان دندان‌هایش افتاده‌اند. آن‌هایی هم که مانده‌اند، زرد هستند. همه را ماچ می‌کند. از آن ماچ‌ها که صورت آدم خیس می‌شود. دائم هم می‌گوید: «خوش بامویيدی شیمی جان بلا می‌سر!»

مامان می‌گوید: «غلام دُخان بایه کمک بوکونه.»

بمانی می‌گوید: «غلام بشو سالستان می‌ماره سر بزنه. ایه شیمی دست بوس.»

خانه‌ی قنبر در حیاط خانه‌ی مادرجان است. همان اول حیاط. قنبر و صغری جان با پسرش قاسم و عروس‌اش بمانی و تنها نوه‌شان، غلام‌رضا آنجا زندگی می‌کنند. قبل از آمدن ما، خانه را جارو کرده‌اند و حیاط را آب پاشیده‌اند و کارهای لازم را انجام داده‌اند. درخت‌های گیلاس و آلوچه شکوفه داده‌اند.

همه با هم کمک می‌کنیم و زنبیل‌ها و بقچه‌ها و دیگ‌های پلو و خورش را به خانه می‌بریم. خانه دو طبقه است و هر طبقه ایوان سرتاسری دارد و سه اتاق. وسایل را در همان ایوان طبقه‌ی اول می‌گذاریم. مامان و خاله‌ها به کمک صغری و بمانی شروع به جمع‌وجور کردن وسایل می‌کنند. همه گرسنه هستند. مردها در اتاق‌ها شلوارها را در می‌آورند و پیژاما می‌پوشند.

در یک چشم‌به‌هم زدن سفره‌ی سفیدی در ایوان طبقه دوم پهن می‌شود. بشقاب‌ها و قاشق‌ها و چنگال‌ها را می‌گذارند و در پیاله‌های کوچک ماست چکیده‌ی غلیظ که سر راه از کوچصفهان خریده ایم، می‌ریزند و دیس‌های متعدد پلو زعفراني را از این سر تا آن سر سفره می‌گذارند و در ظرف های گود برای هر دو سه نفر خورش می‌ریزند. فسنجان، باقلاقاتق، مرغ‌ترش، میرزا قاسمی، اناربیج. کال‌کباب و تورب و ماهی‌شور و کال‌باقلا و زیتون هم جای خودش را دارد. سیر و پیاز هم که به وفور خورده می‌شود و چه آروغ‌های پر سروصدایی که بعد از غذا شنیده می‌شود. انگار مردها قصد مسابقه دارند! مردها و پسرهای بزرگ در استکان‌های بلوری کوتاه،

www.mehripublication.com

گاه‌گاهی با غذای‌شان، ودکا هم می‌نوشند.

بعد از ناهار، چای در استکان‌های کمر باریک آورده می‌شود. با حلواهای خوشمزه‌ای که صغری جان درست کرده. مثل حلوای سنگسین، خُرفه، عسلی‌حلوا، برنجی‌حلوا. ما به حلواها حمله می‌کنیم و مردها به چای‌ها. بعضی از مردها آن‌قدر عجله دارند که چای را در نعلبکی‌هایشان می‌ریزند و قند را خیس کرده و به دهان می‌گذارند و با صدای بلند هورت می‌کشند.

بعد از جمع کردن سفره، صغری جان و بمانی ظرف‌های کثیف را در پاشویه‌ی حیاط می‌شویند. مردهای مسن‌تر سر می‌گذارند روی متکاهایی که پارچه‌ی چیت گل‌مگلی دارد با روکش سفید و پتویی هم روی شکم‌های بزرگ‌شان می‌کشند و «زواله خواب» می‌کنند. جوان‌ترها مشغول بازی می‌شوند، ورق، تخته، شطرنج. پسرها، دو چوب را در فاصله‌ای در زمین فرو می‌کنند و با توری که دارند، زمین را برای بازی والیبال آماده می‌کنند و مشغول بازی می‌شوند. زن‌ها بعد از کمک به صغری جان و بمانی، در ایوان پایین می‌نشینند و تخمه هندوانه و خربزه که خودشان بو داده‌اند، می‌شکنند و باهم حرف می‌زنند. هروقت که تن صدای‌شان پایین می‌آید، می‌دانیم که دارند غیبت می‌کنند. غیبت خانواده‌ی شوهر لابد! ما دخترها هم حصیری بر می‌داریم و زیر درخت سیبی که سیب‌های ریز و ترش می‌آورد و حالا پر از شکوفه های صورتی و برگ‌های سبز براق است، می‌نشینیم. کمی سنگ‌بازی و کمی بیست سوالی و کمی «مجسمانه» بازی می‌کنیم. دختر خاله‌های بزرگ‌تر، از ما که کوچک‌تریم فاصله می‌گیرند و دم گوش هم پچ‌پچ می‌کنند.

حوصله‌ام سر رفته است. همین موقع در خانه باز می‌شود و غلام‌رضا با دو چرخه‌اش تو می‌آید و چرخ را به تنه‌ی درختی تکیه می‌دهد و داخل خانه‌شان می‌شود. غلام‌رضا هم‌سن من است. دوچرخه‌اش اگرچه مدل پسرانه است ولی بزرگ نیست. نمی توانم چشم از دوچرخه‌اش بردارم. هوس سوارشدن و دوری در این حیاط بزرگ زدن در دلم غوغائی به‌وجود می‌آورد.

www.mehr-publication.com

به مهرناز می‌گویم: «می‌خوام برم دوچرخه‌سواری.»

می‌گوید: «دوچرخه؟ کدام دوچرخه؟»

نشانش می‌دهم.

می‌گوید: «مال کیه؟»

می‌گویم: «مال غلام‌رضا»

می‌گوید: «باز تو دوچرخه دیدی و حالی‌به‌حالی شدی. ول کن بابا.»

می‌گویم: «چه کار کنم؟ عاشق دوچرخه‌سواریم.»

بلند می‌شوم و به‌سمت دوچرخه می‌روم. دسته‌اش کثیف است. زین‌اش پوسته‌پوسته شده. زنجیرش زنگ‌زده. اما عیبی ندارد. با این همه، حاضرم سوارش شوم. خیلی بلند نیست. اگر مهرناز کمک‌ام کند می‌توانم سوار شوم.

به مهرناز می‌گویم. می‌گوید: «می‌خواهی بدون اجازه سوار بشی؟»

می‌گویم: «چه اجازه‌ای؟ او نوه‌ی رعیت مادرجان است. از خدا بخواد من سوار دوچرخه‌اش بشم.»

می‌گوید: «وای! چه حرف‌هایی می‌زنی! عیبه. نوه‌ی رعیت مادرجان!»

می‌گویم: «حالا کمک‌ام می‌کنی یا نه؟»

می‌گوید: «اگر اجازه داد.»

می‌گویم: «باشه بابا!»

به سمت خانه‌ی قنبر می‌روم و صدا می‌زنم: «غلام‌رضا»

غلام‌رضا بیرون می‌آید. دهانش پر از پلو است. شلوارش تا مچ پایش می‌رسد و پیراهنش چروک است. موهایش را به قول مامان نمره دو زده است. صورتش پر از جوش است.

می‌گویم: «می‌خوام دوچرخه‌ات را سوار بشم و یه دور بزنم.»

مات نگاه‌ام می‌کند. با دهان پر می‌گوید: «نتانی. دوچرخه پیله‌ی.»

می‌گویم: «نه خیلی هم پیله نیست. می‌تونم. دوچرخه‌سواری بلدم.»

www.mehripublication.com

پلو را قورت می‌دهد و می‌گوید: «آخه کار دارم. خایم بشم بیرون.»
می‌گویم: «تو که داری ناهار می‌خوری. تا ناهارت را بخوری یه دور می‌زنم دیگه.»
از ایوان خانه‌اش پایین می‌آید. جوراب به پا ندارد. می‌گوید: «می‌ناهارا بخوردم.»
مهرناز دستم را می‌کشد و آهسته می‌گوید: «ول کن دیگه. دلش نمی‌خواد.»
نگاه تندی بهش می‌کنم و می‌گویم: «خیلی خسیسی!»
می‌رویم روی حصیر می‌نشینیم. مهرناز با یکی از دخترها مشغول سنگ‌بازی می‌شود. من اما تکیه به درخت می‌دهم و به دوچرخه نگاه می‌کنم.

چند لحظه بعد قاسم، غلام را صدا می‌زند و پولی به او می‌دهد و چیزی به او می‌گویدکه من از این فاصله نمی‌توانم بشنوم. غلام به‌طرف دوچرخه‌اش می‌رود. قاسم چیزی می‌گوید. غلام با دلخوری نگاهی به دوچرخه و نگاهی به من می‌اندازد و از در خارج می‌شود.

بدون آنکه به مهرناز حرفی بزنم بلند می‌شوم و مصمم به‌طرف دوچرخه می‌روم و به کمک تنه‌ی درخت سوار می‌شوم و شروع می‌کنم به حرکت. اول، کمی می‌ترسم. پای‌ام به‌زحمت به پدال می‌رسد. فرمان را نمی‌توانم ثابت نگه دارم و چرخ جلو چپ و راست می‌شود، تعادل کافی ندارم، اما بعد از چند دقیقه به آن مسلط می‌شوم و انگار هفته‌هاست سوارش شده‌ام با مهارت حیاط را دور می‌زنم و از لابه‌لای درخت‌ها رد می‌شوم. صداهایی می‌شنوم که می‌گویند: «دوچرخه از کویه باوردی؟ آفرین خوب دوچرخه‌سواری کونی. بپا نکفی.» به صاحبان صدا نگاه نمی‌کنم. می‌ترسم تعادل‌ام را از دست بدهم. ناگهان صدای غلام را می‌شنوم. انگار نرفته برمی‌گردد. لابد حدس می‌زده!

با عصبانیت داد می‌زند: «می‌دو چرخه چره سوارا بوستی؟» و جلو راهم می‌ایستد و می‌خواهد فرمان را بگیرد. به‌سرعت فرمان را کج می‌کنم و پا را روی پدال فشار می‌دهم که از دستش فرار کنم. در همان لحظه دوچرخه محکم به درخت تنومندی می‌خورد و من و دوچرخه با هم به زمین می‌افتیم.

www.mehrpublication.com

غلام با بغض می‌گوید: «می‌دوچرخه‌ی بشکنه یی راحتا بوستی!» و دوچرخه‌اش را از رو زمین بلند می‌کند. زنجیر دوچرخه در رفته و فرمان‌اش کج شده.

قاسم و بقیه سر می‌رسند. قاسم می‌گوید: «عَیبه پسر! خجالت بکش!»

زانو و آرنج‌ام خراش برداشته و می‌سوزد. شروع به گریه می‌کنم. بیشتر برای جلب ترحم. مامان بلندم می‌کند و زیر شیر آب دست و پای‌ام را می‌شوید. قاسم رو به بمانی می‌گوید: «بشو پنبه و 'دوا گولی' باور.»

می‌آورد. مامان مرکورکروم را روی خراش‌ها می‌مالد و با دستمال سفیدی می‌بندد و با عصبانیت می‌گوید: «آنقد گی دوچرخه، دوچرخه، اَنم نتیجه‌ی دوچرخه‌سواری. تره دوچرخه بهینم که بزنی تی دست و پایا بشکنی. اگر تی سرا بشکنه بی‌چی؟ تی خیال جمع، من دوچرخه بیهین نیَم. تازه بزیی غلام دوچرخه بشکنه ای. باید پول فدم بشه خوره دوچرخه بهینه.»

همه می‌روند روی ایوان. باز هم سفره پهن می‌کنند و مشغول خوردن کاهو و سکنجبین می‌شوند. من روی تشکچه دراز می‌کشم و آه‌وناله می‌کنم. نه درد دارم و نه سوزش. فقط دلم دارد می‌سوزد که مامان می‌خواهد به غلام پول بدهد تا او برای خودش یک دوچرخه‌ی نو بخرد و من همچنان بی‌دوچرخه می‌مانم!

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

ارمنی‌ها

امروز عصر می‌رویم خانه‌ی رامونا. من و مهرناز. چند روز پیش عیدشان بود. حالا ما را دعوت کرده خانه‌شان که درخت‌شان را ببینیم. بالاخره به آرزوم رسیدم و یک دوست ارمنی پیدا کردم. یک دوست صمیمی. اگرچه رامونا چند ماه دیگر برمی‌گردد رضاییه، اما ما می‌توانیم به دوستی‌مان ادامه دهیم. می‌توانیم برای هم نامه بنویسیم و هروقت آمد رشت، همدیگر را ببینیم.

همیشه دلم می‌خواست به خانه‌ی یک ارمنی دعوت شوم، به‌خصوص زمان کریسمس. دلم می‌خواست درخت‌شان را از نزدیک ببینم. همان درخت کاج که با چراغ‌های رنگی تزیین می‌کنند و پای آن هدیه می‌گذارند با آن جوراب‌های پر از هدیه‌های خردوریز. از بس درباره‌ی این چیزها ازش سوال کردم و آرزوم را بهش گفتم که بالاخره دعوت‌ام کرد.

این درخت و تزیینات و هدیه‌ها را بارها در فیلم‌ها دیده بودم و حالا دیدن آن‌ها یکی از آرزوهایم شده بود.

www.mehrpublication.com

رامونا دخترِ برادرِ مسیو ژرژ است. مدیر سینما سیروس. همکار پاپا. پدر رامونا در کارخانه‌ی ریسندگی رضاییه کار می‌کرد. کارخانه تعطیل شد. آمدند رشت. می‌خواستند بمانند و حالا چون کارخانه باز شده، دوباره برمی‌گردند.

رامونا خیلی خوشگل است. قد بلند، ظریف، چشم آبی با موهای بور و بلند که آن‌ها را گیس می‌بافد و دور سرش می‌پیچاند و با دو سنجاق شبیه پروانه به موهایش گیر می‌دهد. دماغ‌اش هم مثل یک گونیای کوچک است. سر بالا. شبیه هنرپیشه‌ی فیلم «لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند» است. دلم می‌خواست شبیه او بودم.

هفته‌ی سوم مهر بود که آمد. زنگِ زبان بود. خانمِ ناظم آوردش کلاس و رو به معلم و با صدای آهسته گفت: «ببخشید، مزاحم ببوستم. دانش‌آموز جدیدِ. از رضاییه بامو و با تن صدای پایین‌تر ادامه داد: ارمنی‌یه.»

خانمِ زبان: «خواهش کونمی» گفت و نیمکت آیدا و لیندا را نشان داد.

چشم‌های هر دو از خوشحالی برق زد و با چه‌ذوقی براش جا باز کردند. درحالی‌که هفته‌ی پیش، من وقتی خواستم روی نیمکت آن‌ها بنشینم، لیندا خودش را سُر داد به سرِ نیمکت و کیف‌اش را گذاشت وسط و خیلی سرد گفت: «می‌بینی که جا نیست!»

من هم «لوچانی» زدم و دماغ‌سوخته برگشتم به نیمکت خودم.

می‌خواهم باهاشان دوست بشوم ولی آن‌ها اصلاً روی خوش نشان نمی‌دهند. نه تنها به من، بلکه با هیچ‌کدام از ماها دل‌شان نمی‌خواهد دوست شوند. همه‌ی ارمنی‌های مدرسه‌ی ما همین‌طور هستند. دوست دارند فقط با خودشان بجوشند.

یک بار روز بعد از کریسمس، آیدا یک پولیور سیاه یقه‌اسکی پوشیده بود. اونیفورم مدرسه‌ی ما، دامن سیاه و بلوزهای ساده است. بلوز یقه‌اسکی سیاه تازه مد شده. همه‌ی دخترها دارند. من هنوز نخریده‌ام. جلو رفتم و با لبخند ازش پرسیدم: «اینو پاپانوئل برات آورده؟» خیلی سرد نگاه‌ام کرد و بدون اینکه جواب‌ام را بدهد، رفت!

به مامان گفتم.

گفت: «لابد خیال بکوده تو خُلا بوستی! پیله گی دوختر! تو نانی، پاپا نوئل الکی یه؟»

www.mehripublication.com

گفتم: «من که می‌دانم الکی یه! خواستم باهاش شوخی کنم.»

اما وقتی رامونا را دیدم. تصمیم جدی گرفتم هرکاری از دستم برمی‌آید بکنم تا او با من دوست بشود. خوشبختانه رامونا مثل آیدا و لیندا خشک و سرد و نفوذناپذیر نبود. اول از همه بهش گفتم که پاپای من دوست عموی توست و عموت سفارش کرده که با تو دوست باشم تا تو تنها نباشی. الکی! از خودم درآوردم!

روز بعد بهش گفتم: «تو خیلی خوشگلی و شبیه هنرپیشه‌ی فیلم لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند هستی.» گفت فیلم را ندیده و اصلاً نمی‌داند که هنرپیشه‌اش چه شکلی است؟ گفتم: «خیلی خوشگله.» خندید. فهمیدم، حرف‌ام تاثیر خوبی داشته.

یک روز دیگر بهش گفتم: «من حاضرم درس های عقب‌مانده را باهات کار کنم» و دفترهای ریاضی و زبان‌ام را بهش دادم. زنگ‌های تفریح، به محض آن که او را تنها در حیاط پیدا می‌کردم، می‌رفتم جلو و بهش نخودکشمش، شکلات ایریس، آب‌نبات چوبی و خلاصه هرچه داشتم، تعارف می‌کردم.

هوا که سرد شد و مامان شروع کرد به بافتن شال و دستکش و کلاه برای من و بقیه‌ی دخترهای فامیل، بهش گفتم: «یکی هم برای رامونا بباف.» با چشم های گرد شده نگاه‌ام کرد و گفت: «کی؟ رامونا دِ کی سه؟»

گفتم: «دوستم، برادرزاده‌ی موسیو ژرژ.»

گفت: «به من چی؟ دستِ مجانی دَرَم، چشمِ مجانی دَرَم. اوشانِ بافتنی خیلی هم از اَما بهتره.»

این‌قدر خواهش کردم تا قبول کرد و یک شال آبی آسمانی براش بافت، رنگ چشم‌هایش. وقتی بهش دادم، از خوشحالی پرید و من را ماچ کرد. فکر کنم از آن به‌بعد بود که خیلی با من دوست شد.

ارمنی‌ها را خیلی دوست دارم. خودم هم نمی‌دانم چرا؟ شاید به این خاطر که فکر می‌کنم خارجی هستند! پاپا می‌گوید ارمنی‌ها ایرانی هستند. می‌گوید تنها فرق‌شان با ایرانی‌ها این است که اجدادشان سال‌ها پیش، از ارمنستان به ایران مهاجرت کرده‌اند.

www.mehripublication.com

برای من اما، آن‌ها شبیه خارجی‌ها هستند.

رشت ارمنی زیاد دارد. پاپا می‌گوید وقتی به ایران مهاجرت کردند، خیلی‌ها در پهلوی و رشت مقیم شدند و بعضی‌ها هم به شهرهای دیگر رفتند مثل رضائیه و اصفهان.

پاپا و مامان هم دوست های ارمنی دارند، ولی با هیچ‌کدام صمیمی نیستند که برای کریسمس دعوت‌مان کنند.

مدیر سینما رادیوسیتی ارمنی است. موسیو سوریک. مامان با خانم‌اش مادام سونا و خواهرش اِما آشنایی دارد ولی رفت‌وآمد ندارند. رابطه‌اش با خانم موسیو ژرژ، مادام هانا هم در حد سلام‌وعلیک در خیابان یا سالن سینما است.

یک‌بار به مامان گفتم«: این‌ها را دعوت کن تا آن‌ها هم ما را دعوت کنند.» گفت: «من دعوت هم بوکونم، اوشان دعوت نکونیدی. تی خیال جمع! اوشان اهل معاشرت مسلمانان امره نی ییدی.»

مادرجان گفت: «خیلی اشان دیل بخوایه. اَما اشان قوبول ناریمی. اشان نجسیدی! خوشان کونا نشوریدی!»

مامان گفت: «مار جان اَ جور قدیمی حرفانا جایی نوا زن. نجس چیه؟ اوشان از اما تمیز تریدی.»

مادام آوانسیان هم هست، خیاط مامان و خاله‌ها. خیاط لباس‌های تابستانی.

مامان می‌گوید: «مادام دِ پیرا بوسته، دِ نتانه کلفت دوزی بکونه.»

البته مامان و خاله‌ها بیشتر از اینکه به فکر دوختن لباس باشند، به فکر فال قهوه‌های مادام هستند. گاهی من را با خود می‌برند. اولِ حیاط، اتاقی است با یک چرخ‌خیاطی و یک میز و چند صندلی چوبی لهستانی و پارچه‌های رنگ‌ووارنگ و یک دختر مسن که موهای ژولیده دارد و یک گوشه می‌نشیند و همیشه در حال پس‌دوز کردن دامن لباس‌ها است.

مادام آوانسیان تا خاله‌ها را می‌بیند می‌گوید: «ها امروز بارای من چی آوردید؟» خاله‌ها پارچه‌ها را روی میز می‌گذارند و می‌گویند: «مادام اول فال بعد خیاطی!»

www.mehripublication.com

مادام چاق است. صورت پهنی دارد و پشت لبش پر است از موهای بور. همیشه می‌خندد. وقتی خاله‌ها از فال حرف می‌زنند، می‌گوید: «آها! چی خابر شدی؟ خابر خوب؟ یا خابر بد؟»

خاله‌ها می‌خندند و می‌گویند: «مادام خبرها پیش شماست!»

مادام والور را روشن می‌کند و قهوه‌جوش فلزی کوچک را آب می‌ریزد با چند قاشق قهوه و چند قاشق شکر و روی والور می‌گذارد. عطر تلخ و شیرین قهوه در اتاق می‌پیچد. وقتی آماده می‌شود، قهوه را در فنجان‌های کوچک سفید که گل‌های ریز سبز و زرد دارد می‌ریزد و از کمدش ظرفی پر از شیرینی‌های نازک که خودش پخته است، درمی‌آورد و اول از همه یکی به من می‌دهد و می‌گوید: «حالا برو تو حایاط بازی کن تا من فال این آتاشپاره‌ها را بگیرم.»

من دلم می‌خواهد همان‌جا بمانم و از قهوه مامان جرعه‌ای بخورم اما مادام اجازه نمی‌دهد. من در حیاط قدم می‌زنم و گلبرگ‌های بهارنارنج را از روی زمین جمع می‌کنم و از همان‌جا به خانه‌اش که آن سوی باغچه است، نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم چرا یک‌بار ما را به خانه‌اش دعوت نمی‌کند؟ به خصوص زمان کریسمس؟

دکتر میناسیان هم بود. دندان‌پزشک. دوست عموجان. خوش‌قیافه. پوست‌سفید. موهای پرپشت خرمایی. چشم‌های عسلی. سبیل خرمایی. دندان‌های سفید و مرتب.

یکی‌دو بار با مامان به مطب‌اش رفته بودم. سر میدان بزرگ. طبقه‌ی دومِ یک ساختمان خیلی قدیمی. پله‌های چوبی و ایوان چوبی که زیر پا تق‌تق صدا می‌کرد. صندلی مخصوص مریض که چرم‌اش تکه‌تکه پاره بود. بوی بد دارو. صدای قیژقیژ ماشینی که دندان را با آن چرخ می‌کرد. مجموعه‌ای که من را می‌ترساند. گاهی به شوخی می‌گفت: «بیا اون داندون لاقت را ببینم.»

من دست روی دهانم می‌گذاشتم و عقب‌عقب می‌رفتم و لای دندان‌های بسته می‌گفتم: «دندان‌های من لق نیستن.»

دکتر میناسیان با خواهر موسیو سوریک، اِما، عروسی کرد و از ایران رفتند

www.mehripublication.com

ارمنستان. حتی برای عروسی هم دعوت‌مان نکردند!

ژورا هم هست. خیاط لباس عروس. لباس عروسی همه‌ی دخترهای رشت و شاید گیلان را ژورا دوخته است. یک مرد قد بلند و درشت اندام و خنده رو که رفتار زنانه دارد. به همه‌ی دخترهایی که برای‌شان لباس عروس دوخته، می‌گوید: «عاروس!»

خانه‌اش چهار راه میکاییل است. برِ خیابان پهلوی. یک‌بار مامان می‌خواست یکی از همکاران‌اش را ببرد آنجا.

گفتم: «من هم می‌آم.»

گفت: «تو چره خوایی بایی؟ حالا بمانسته تو عروس بیبی!»

گفتم: «عروس چیه؟ می‌خوام خانه‌اش را ببینم.»

گفت: «انا خانه نشیم کی. شوندریم انا خیاط خانه.»

گفتم: «حالا بذار بیام.»

رفتم. آنجا سالن خیاطی‌اش بود و جز چند دختر و زن خیاط و چند چرخ‌خیاطی و نخ و سوزن و پارچه و کاغذ الگو و وسایل ریز و درشت خیاطی، چیز به‌درد بخوری ندیدم و با سر آویزان برگشتم.

موسیو آرسن هم هست. با ما دوست نیست. داروخانه دارد. داروخانه کارون که شبانه‌روزی است. گاهی که با مامان می‌روم داروخانه، می‌بینمش. ردای سیاه می‌پوشد. شبیه کشیش‌ها. موهای سرش سفید است و چهره‌ی آرامی دارد. خانه‌ی معلولین را با کمک پولدارهای خیّر رشت، برای نگهداری معلولین و افراد پیر، تاسیس کرده است.

حالا امروز به آرزوم رسیده‌ام. وقتی چند روز پیش به مامان گفتم که رامونا ما را دعوت کرده، انتظار نداشتم مامان و خاله به این راحتی رضایت بدهند. فکر می‌کنم مامان هم می‌داند چقدر دوست دارم به خانه‌ی رامونا بروم. فقط از من پرسید: «دِ کي یا دعوت بکوده؟ چی خبر ایسه؟ مهمانی یه؟»

گفتم: «هیچ کی. فقط من و مهرناز. مهمانی نیست. می‌خواد درخت‌شان را به ما نشان بده.»

دروغ گفتم! گفته بود که چند نفر دیگر از دوستان‌مان هم می‌آیند. از وقتی که مامان اجازه داد، سر از پا نمی‌شناسم. اشتهایم را از دست داده‌ام و شب تا دیروقت خوابم نمی‌برد.

از مامان پرسیدم: «چی ببرم؟»

رفت از توی صندوق یک کلاه و یک دستکش بافتنی به رنگ آبی آسمانی، در آورد و به من داد. از خوشحالی جیغ کشیدم و گفتم: «تو اینا را بافته بودی؟»

گفت: «آها، هو زمان ببافته بوم. دنستیم تو باز می‌یقا گیری. بشو آبچین باور اشانا واپیچم.»

ساعت سه‌ونیم است و قرار است ساعت چهار برویم. خودمان می‌رویم ولی وقت برگشت نجمه می‌آید دنبال‌مان. خانه‌شان اول خیابان شهناز است. من مشغول اتوکردن موهای مهرناز هستم. موهای من اتو شده است و صاف و لَخت ریخته است روی شانه‌هایم. هنوز لباس‌خانه به تن داریم و بلوز و دامن‌های‌مان روی تخت کنار هم قرار دارند. دو سه شب هم با مهرناز سر این که چه بپوشیم و چه نپوشیم تا دیروقت حرف‌زده بودیم و آخرش تصمیم گرفتیم که هر دو مثل دو قلوها بلوز بافتنی سفید بپوشیم با دامن قرمز کلوش و جوراب سفید.

تلفن زنگ می‌زند. مامان پیش خاله مهری است. گوشی را برمی‌دارم. مادرجان است. می‌گوید: «گوشیا فده تی ماره. انا امره کار درم.»

دستم را روی پخش می‌گذارم و رو به مهرناز می‌گویم: «مادرجان که الان از اینجا رفت، دیگه چه کار داره؟»

مادرجان ناهار اینجا بود و تا می‌توانست پشت سر ارمنی‌ها بد گفت و ناراحت بود از اینکه چرا مامان و خاله اجازه داده‌اند ما به مهمانی آن‌ها برویم. همه‌اش هم می‌گفت: «وگردستیدی شیمی دستانا بشوریدا!»

مامان را صدا می‌زنم. می‌آید و گوشی را می‌گیرد و می‌گوید: «سلام مار جان. چی ببوسته؟» ابروها را بالا می‌دهد و با تعجب ادامه می‌دهد: «خاب، خاب، عجب! خاب، آو، آو

www.menripublication.com

عجب چیزی بگوفتی. تی دست درد نکونه. باشد، باشد، نه، نه ولانم بشید، تی خیال جمع.»

من و مهرناز هاج‌وواج نگاه‌اش می‌کنیم.

مامان می‌گوید: «الان مار جان سر راه، مادام آوانسیان بیده. اونم کره شوندره بو موسیو ژرژ خانه. دو تا شیشه شراب هم ان دست د بو. اشان مهمانی حسابی دریدی، مرد و زن و پسر و دختر. اشانا هم که دانی خوشان شام امره حتماً شراب خوریدی. اجور جایان رفتن نره. اونم تنهایی!»

می‌گویم: «مامان... مامان خواهش می‌کنم.»

می‌گوید: «اصلاً حرفشم نوا زن.»

خاله مهری هم می‌آید. من و مهرناز به طرف‌اش می‌دویم. قیافه‌ی مهرناز دیدنی شده. یک‌طرف موهای‌اش لخت روی شانه‌ها ریخته و طرف دیگر ژولیده و پف کرده باقی مانده. مهرناز می‌گوید: «مامان!»

من می‌گویم: «خاله! تو رو خدا یه کاری بکن.»

خاله مهری فرشته نجات ماست. خاله بدون کلمه‌ای حرف، نگاه سرزنش‌آمیزی به مامان می‌اندازد.

مامان می‌گوید: «آوو...! تو دِ چره؟ مگه نانی؟ پسر و دختر؟ مشروب! بزن و برقص. پنبه و آتش؟ از تو بعیده. مگر تی عقل بخوردی؟»

خاله مهری نگاهی دلسوزانه به من می‌اندازد و می‌گوید: «تی مار حق داره.»

با این جمله، آوار بر سرم خراب می‌شود و روی زمین پهن می‌شوم و با صدای بلند گریه سر می‌دهم.

خاله مهری می‌گوید: «حاضر ببید شمره ببرم سینما.»

مهرناز گریه نمی‌کند اما با عصبانیت در اتاق را به‌هم می‌کوبد و به خانه خودشان می‌رود. من اما همچنان روی فرش نشسته‌ام و سرم را روی زانو گذاشته‌ام و با صدای بلند گریه می‌کنم و می‌گویم: «من با شما هیچ‌جا نمی‌آم، نه حالا و نه هیچ‌وقت. از همه‌تونم بدم می‌آد، بیشتر از همه از مادرجان!»

www.mehripublication.com

روضه‌خوانی

ساعت شش‌ونیم صبح است. چادر سفیدی که گل‌های ریز بنفش و صورتی دارد به سرگذاشته‌ام. خانم‌جان برای‌ام دوخته است. برای اینکه چادرم سُر نخورد، خانم‌جان آن را زیر چانه‌ام گره زده است. حالا دیگر می‌توانم با دست‌های آزاد راه بروم و حتی بدوم. وقتی می‌دوم باد می‌افتد توی چادرم و چادرم شبیه شنل هنرپیشه‌هایی می‌شود که روی اسب می‌نشینند و اسب تاخت می‌زند.

در حیاط هستم و هوا خنک است و برای خودم آواز می‌خوانم. یکی از آوازهای فیلم سنگام را. خانم‌جان از ایوان می‌گوید: «هیسسسس! یواش‌تر. مردم خُفته‌اید. محرمه یا!»

منتظر مادرجان و خانم‌جان هستم. می‌خواهیم برویم روضه‌خوانی.

گاهی مهرناز هم با ما می‌آید ولی امروز هرچه صدایش کردم فقط گفت: «اوووووومممممم.»

خانم‌جان گفت: «ولش کن، خوابه بخوسه.»

www.mehripublication.com

به من هم گفت: «تو هم بگیر بخوس.»

گفتم: «نه، من عاشق روضه‌خوانی هستم.»

امروز می‌خواهند بروند آسیدابراهیم. خانم‌جان و مادرجان، این دهه‌ی محرم را هر روز به یک روضه‌خوانی می‌روند. به‌خاطر روضه‌خوان‌هایش. دیروز رفتیم مسجد آفخرا. پریروز، مسجد سوخته تکیه، روز پیش‌تر چله‌خانه. پیشتر از اون، سرای گلشن.

دیشب خانم‌جان از همسایه‌مان خانم دریابیگی شنید که امروز در آسیدابراهیم حاج‌آقا حسام روضه می‌خواند. از آسیدابراهیم خوشم می‌آید چون در حیاط حصیر می‌اندازند و خانم‌ها در حیاط می‌نشینند و من می‌توانم از پیش خانم‌جان بلند شوم و به ته حیاط بروم و از شیر آب بخورم یا هروقت خوابم گرفت به صورتم آب بزنم. آسیدابراهیم یک خوبی دیگر هم دارد، روبه‌روی آن، نباتی‌فروشی حاجی است. اسمش را نمی‌دانم ولی خانم‌جان او را حاجی صدا می‌زند. خیلی با خانم‌جان بگو و بخند می‌کند. یک‌بار از خانم‌جان پرسیدم، با شما فامیل است؟ خندید و گفت: «آها می‌خاله پسره!»

می‌دانم شوخی می‌کند. خروس‌قندی‌هاش خوشمزه هستن و خانم‌جان همیشه برای‌ام می‌خرد. برای خودش هم نباتی می‌خرد که با چای بخورد. نباتی‌هایش هم خوشمزه هستند. بعضی زرد کمرنگ و بعضی زرد پررنگ. پررنگ‌ها خوشمزه‌ترند.

مادرجان خانه‌اش بیستون است، اول پیرسرا. او همیشه به مسجد ملاعلی محمد می‌رود، گاهی هم مسجد لاکانی. اما چند روز است که آمده پیش ما.

هر دو چادر سیاه به سر گذاشته‌اند و موهایشان را زیر آن پنهان کرده‌اند و با دست زیر چانه‌شان نگه‌اش داشته‌اند. لباس‌هایشان هم سیاه است. خانم‌جان و مادرجان همیشه ده روز اول ماه محرم را سیاه می‌پوشند.

خانم‌جان به اصرار مرا به مستراح می‌فرستد. خودش و مادرجان هم رفته‌اند. بعد از مستراح هم اصرار می‌کند که دست‌وصورتم را بشورم تا خواب از سرم بپرد.

بالاخره راه می‌افتیم، صبحانه نخورده. آنجا به ما نان سنگک و چای شیرین

www.mehripublication.com

می‌دهند. من دلم می‌خواهد از خیابان برویم ولی خانم‌جان و مادرجان می‌گویند از سر میدان برویم چون نزدیک‌تر است.

سر میدان خلوت خالی است. همه مغازه‌ها بسته‌اند. دست‌فروش‌ها هم هنوز نیامده‌اند. چند سوپور مشغول جاروکردن هستن. میوه‌ها و سبزیجات گندیده و جعبه‌های خالی و خرده‌آشغال‌ها را در یک گوشه جمع می‌کنند. بلوز و شلوار خاکستری پوشیده‌اند. خانم‌جان می‌گوید: این لباس‌ها را شهرداری به آن‌ها می‌دهد. می‌پرسم: «چرا؟» می‌گوید: «برای اینکه این‌ها کارمند شهرداری هستن.» از کلمه کارمند خنده‌ام می‌گیرد.

همین‌طور می‌رویم تا می‌رسیم به آخر میدان که یک مسجد آنجاست.

می‌پرسم: «اسم این مسجد چیه؟» خانم‌جان می‌گوید: «مسجد کاسه‌فروشان.»

می‌گویم: «چرا کاسه‌فروشان؟ مگه اینجا کاسه می‌فروشن؟»

می‌گوید: «ننم والله!»

می‌گویم: «تو چرا هیچ‌وقت اینجا نمی‌ری؟»

مادرجان می‌گوید: «توو نه، شوما!»

می‌گویم: «من به شما می‌گم شما، ولی به خانم‌جان می‌گم تو!»

می‌گوید: «توو واستی همه‌ی بزرگانا شوما دخانی.»

می‌گویم: «به همه می‌گم شما ولی به مامان و خانم‌جان می‌گم تو!»

نگاهی به خانم‌جان می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد. خانم‌جان دستم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «اَن می‌کوچِ دوختره. عیب ناره.»

دست‌های خانم‌جان کمی «دوروج» است و ناخن‌هایش هم حنا زده.

همین‌موقع مادرجان دوستش را می‌بیند. با او سلام‌وعلیک می‌کند و با هم راه می‌افتند. او هم می‌خواهد به مسجد آسیدابراهیم برود.

مادرجان از خانم‌جان کوتاه‌تر و لاغرتر است و کمی هم پشتش خمیده است و کندتر از خانم‌جان راه می‌رود. خانم‌جان صاف است و تندتر راه می‌رود. ما از آن‌ها

www.mehripublication.com

جلو می‌افتیم ولی گاهی می‌ایستیم و به پشت سرمان نگاه می‌کنیم تا ببینیم می‌آیند یا نه؟

وارد یک راسته دیگر می‌شویم. اینجا هم مغازه‌ها بسته‌اند.

می‌رسیم به کوچِ میدان و می‌پیچیم دست راست. همین اول میدان، قنادی دَدَ قندی است که خانم‌جان با صاحبش سلام‌وعلیک دارد و همیشه از اینجا شیرینی زبان و کشمشی می‌خرد. برای من هم چند تا شیرینی پفکی می‌خرد. خانم‌جان می‌گوید: شیرینی پفکی فقط با سفیده تخم‌مرغ درست می‌شود برای همین وقتی گاز می‌زنی خرده‌هاش می‌ریزد روی لباست و دور لب‌هات. حیف که الان بسته است! شاید موقع برگشتن باز باشد. من هرچه به خانم‌جان بگویم برای‌ام می‌خرد. خودش می‌گوید من عزیز دردانه‌اش هستم!

به راه‌مان ادامه می‌دهیم و می‌رسیم به مسجدی دیگر.

می‌پرسم: «این مسجد اسمش چیه؟»

می‌گوید: «مسجد سفید.»

می‌گویم: «این که سفید نیست.»

می‌گوید: «صفی کر! نه سفید.»

می‌گویم: «صفی یعنی چه؟»

می‌گوید: «ننم. اصول دین واپرسی.»

خانم‌جان گاهی با من فارسی حرف می‌زند و گاهی هم گیلکی جوابم را می‌دهد.

خانم‌جان اصالتاً همدانی است. وقتی با آقاجان که پسر عموش بوده عروسی می‌کند، به رشت می‌آید. در نه سالگی عقد می‌شود و در سیزده سالگی عموجان بزرگه را به دنیا می‌آورد. عموجان بزرگه وقتی جوان بود، سل می‌گیرد و می‌میرد. خانم‌جان هروقت می‌خواهد از عموجان بزرگه حرف بزند، با بغض می‌گوید: «می‌ناکام.»

شب‌ها که پیش‌اش می‌خوابم می‌گویم: «قصه‌ی عموجان بزرگه را تعریف می‌کنی؟»

می‌گوید: «نه، نه. نتنم. من هم اصرار نمی‌کنم چون می‌دانم گریه‌اش می‌گیرد و

www.mehripublication.com

من نمی‌خواهم خانم‌جان گریه کند.»

می‌گویم: «قصه خارکن و سه دختراش را بگو. یا قصه نَمدی و دیو را.»

خانم‌جان می‌گوید: «آخه کر! خسته نبوستی؟»

می‌گویم: «خانم‌جان اگه صد بار هم بگی باز دلم می‌خواد بشنوم.»

خانم‌جان قصه تکراری را تعریف می‌کند و طوری آب دهانش را فرو می‌دهد انگار که نباتی در دهانش دارد.

می‌رسیم به آسیدابراهیم. نگاهی به دکان نباتی‌فروشی می‌کنم. هنوز بسته است. وارد حیاط می‌شویم. روی سنگفرش حیاط، حصیر پهن کرده‌اند. زن‌های زیادی نشسته‌اند و همین‌طور هم می‌آیند. مادرجان و دوستش در گوشه‌ی سمت راست حیاط می‌نشینند. خانم‌جان هم خانم دریابیگی را پیدا می‌کند و آن‌ها هم در گوشه‌ی چپ حیاط می‌نشنیند، من هم کنارشان.

یک لحظه سرپا می‌ایستم تا ببینم آیا دخترِ هم سن من هم آمده یا نه؟ دو نفر را پیدا می‌کنم. آشنا نیستند. عیب ندارد. می‌توانم با آن‌ها هم دوست بشوم. وقتی به مسجد آفخرا می‌رویم، خیلی از دوست‌های دبستانی‌ام را می‌بینم. اما در مسجدهایی که از خانه‌ی ما دور هستن، دوستان دبستانی نمی‌آیند. هنوز روضه‌خوان نیامده، تا روضه‌خوان نیاید و روضه‌اش را نخواند، از نان و چای شیرین خبری نیست. از شربت با تخم‌شربتی هم خبری نیست.

نشسته‌ام پیش خانم‌جان و تکیه‌ام را داده‌ام به او.

می‌پرسم: «پس کی می‌آد؟»

می‌گوید: «کی؟»

می‌گویم: «روضه‌خوان»

می‌گوید: «طاقت باور.»

در این فاصله تا روضه‌خوان بیاید، سری به مادرجان می‌زنم و لحظه‌ای پیش او می‌نشینم.

www.mehripublication.com

می‌پرسد: «کویه نیشته ایدی؟» جای‌مان را نشانش می‌دهم و برمی‌گردم سر جای‌ام.

دختر جوانی بادبزن حصیری پخش می‌کند و می‌گوید: «نذری است.»

بادبزن را می‌گیرم و خودم را باد می‌زنم.

روضه‌خوان می‌آید. دو نفر هستند. خانم‌جان رو به دوستش می‌گوید: «قرار نبو حسین عاقل پسران بایید کی!»

دوستش می‌گوید: «بعد از اشان، حاج‌آقا حسام آیه.»

خانم‌جان می‌گوید: «اشانِ روضه خوانیا دوست نارم. همش چرت و چولا حرف زنیدی. تره دیل آیه حاج‌آقا حسام، حاج‌آقا شهشهانی.»

دوستش می‌گوید: «آها ولله بوگوفتی.»

وقتی این دو روضه‌خوان می‌خوانند، خوابم می‌گیرد و سرم را می‌گذارم روی پای خانم‌جان. شکم‌ام هم، قاروقور می‌کند.

خانم‌جان می‌گوید: «بلند شو. داره تمام می‌شه.»

آخرش دوتایی چیزهایی با گریه می‌خوانند و بعضی از زن‌ها گریه می‌کنند. به خانم‌جان نگاه می‌کنم. خوشبختانه گریه نمی‌کند.

آن‌ها که می‌روند، چند دختر جوان که چادرهای چیت به سر دارند، با گلاب‌پاش، گلاب توی دست‌مان می‌پاشند. من هم مثل خانم‌جان گلاب را به صورت و گردنم می‌مالم. بوی گلاب من را یاد فرنی و شله‌زرد می‌اندازد و بیشتر گرسنه‌ام می‌شود.

صدای استکان نعلبکی می‌آید. سه‌چهار مرد، ردیف به ردیف با سینی‌های مسی بزرگ راه می‌روند و به همه یک سینی مسی بیضی شکل که رویش یک استکان نعلبکی و چند حبه قند و یک تکه نان سنگک است، می‌دهند. به خانم‌جان می‌دهند اما من را نمی‌بینند.

خانم‌جان می‌گوید: «زای، اَ زاک هم فده. ثواب داره.»

خانم‌جان قند را توی استکان می‌ریزد و با قاشق‌چایی خوب هم می‌زند و بعد نان را می‌زند توش و ملچ‌ملوچ‌کنان می‌خورد. من هم نان را در چای فرو می‌کنم.

www.mehripublication.com

خانم دریا بیگی می‌گوید: «زای جان، اما گاز ناریمی آتو خوریمی. تو که گاز داری، تره کرچِ نان گاز بزن.»

بعد از تمام شدن نان و چای، قبل از اینکه روضه‌خوان بعدی بیاید، پیش مادرجان می‌روم. کمی هم آنجا می‌نشینم. مادرجان می‌پرسد: «چایی بخوردی؟ سیرا بوستی؟» تکه‌ای نان از جیبش در می‌آورد. «خوایی؟» می‌گویم: «نه سیر شدم.»

دوباره برمی‌گردم پیش خانم‌جان.

به خانم‌جان می‌گویم: «تشنه مه، می‌رم ته حیاط آب بخورم.»

تشنه‌ام نیست. حوصله‌ام سر رفته.

یکی از دخترها آنجاست.

می‌گویم: «دختر، دختر اسمت چیه؟»

می‌گوید: «فریده»

می‌گویم: «کلاس چند هستی؟»

می‌گوید: «پنجم.»

می‌گویم: «با من دوست می‌شی؟»

می‌گوید: «تو کلاس چندمی؟»

می‌گویم: «سوم»

می‌گوید: «نوچ!»

«لوچانی» بهش می‌زنم و برمی‌گردم پیش خانم‌جان. حاج‌آقا می‌آید. صدای‌اش خیلی بلند است و نمی‌دانم چه می‌گوید که خانم‌جان می‌گوید: «ان ببوسته وَز.»

می‌پرسم: «خانم‌جان وَز چیه؟»

خانم‌جان می‌گوید: «یعنی سخنرانی.»

خانمی از پشت سر می‌گوید: «هیسسسس، زای حرف نوازن.»

این هم آخرش همه را به گریه می‌اندازد و خودش هم گریه می‌کند. بعد از رفتن او، شربت با تخم‌شربتی می‌آورند، بازهم نمی‌خواهند به من بدهند اما خانم‌جان

www.mehripublication.com

ازشان می‌گیرد. شیرین است و تخم‌شربتی‌ها لیز هستند. یک‌ضرب سر می‌کشم. روضه‌خوان سوم می‌آید. حوصله‌ام سر رفته. جیشم می‌گیرد، به خانم‌جان می‌گویم.

می‌گوید: «بوشو ولی احتیاط بکن.»

می‌خواهم بروم که خانم دریابیگی می‌گوید: «تی چادورا اوسان زای، نجستا به.»

چادر را به خانم‌جان می‌دهم و می‌روم. طاق مستراح‌شان خیلی بزرگ است و من می‌ترسم که بیافتم. دستم را به دیوار می‌گیرم و با احتیاط روش می‌روم. آفتابه هم خیلی سنگین است. لبه‌ی دامنم خیس می‌شود. بر می‌گردم پیش خانم‌جان. بهش نمی‌گویم دامنم خیس شده. حالا فکر می‌کند جیش کرده‌ام و داد و فریاد که نجس شدی و... چادر را روی سرم می‌گذارد و زیر گلویم گره می‌زند. می روم پیش مادرجان. دو، سه بار پای چند زن را لگد می‌زنم. زن‌ها می‌گویند: «ای جا قرار بگیر دِ زای!»

از آنجا می‌روم ته حیاط. شیر آب را بازوبسته می‌کنم. فریده هم می‌آید و به من می‌گوید: «نوچ، با تو دوست نمی‌شم.»

می‌گویم: «فدای سرم که دوست نمی‌شی.» می‌خواهم به‌طرف خانم‌جان بروم که یک‌دفعه همه بلند می‌شوند. فریده با مادرش یا خانم‌جانش از در خارج می‌شود.، من نگاهی به سمتی که مادرجان نشسته می‌اندازم، نیست. نگاهی به جایی‌که خانم‌جان نشسته می‌اندازم، او هم نیست. زن‌ها هولم می‌دهند و با همه آن‌ها از در بیرون می‌روم. لحظه‌ای دم در می‌ایستم و به همه‌ی زن‌ها که از در بیرون می‌آیند نگاه می‌کنم، نه خانم‌جان را می‌بینم و نه مادرجان را.

با خودم می‌گویم من که راه را بلدم، خودم برمی‌گردم اما نمی‌دانم از کدام راه بروم؟ از خیابان اصلی یا از سرمیدان؟

از سرمیدان می‌روم چون فکر می‌کنم مادرجان و خانم‌جان حتماً از سرمیدان می‌روند. اگرچه خیابان را بیشتر دوست دارم.

سر میدان شلوغ شده. مغازه‌ها باز شده‌اند. بهتر. دیگر نمی‌ترسم. اگر کسی من را بگیرد و بخواهد با خودش ببرد، جیغ می‌کشم و مردم به کمک‌ام می‌آیند. تند راه

www.mehrpublication.com

می‌روم و به خانه می‌رسم.

پاپا حیاط است. قیچی باغبانی دستش هست و با گل‌ها ور می‌رود. پاپا هروقت خانه هست، گل‌کاری می‌کند. می‌پرسد: «تنهایی؟ پس اونا کو؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم. من گم شدم و آمدم.»

مامان می‌شنود و از پشت پنجره‌ی باز می‌گوید: «توو گوم ببوستی؟ یا اوشانا گوم آ کودی؟ای وای! اوو بیچاران الان از ترس سکته کونیدی.»

پاپا می‌گوید: «نه بابا! سکته نکونیدی، الان آییدی.»

صدای در می‌آید. پاپا می‌گوید: «بدو برو زیر زمین می‌خوام اذیت‌شان کنم.»

مامان می‌گوید: «آوو! ان چه کاریه؟ بدبختانا هول نوا دن. زهره ترک بیدی بابا!»

می‌روم زیرزمین و از پنجره‌ی نیمه شکسته و خاک گرفته‌ی آنجا می‌توانم حیاط را ببینم. خانم‌جان را می‌بینم که نزدیک باغچه می‌شود و به تندی می‌پرسد: «اشان بامویيدی بخانه؟»

پاپا می‌گوید: «نه. کسی نامو. مگه شیمی امره نبو؟»

خانم‌جان می‌گوید: «نه، می‌ورجه ننیشته بو. آخرین لحظه بشو مستراح بعد هم بشو خانم ویرجا. فیکر کونم حتماً خانم امره آموندره. و از پله‌ها بالا می‌رود.»

پاپا انگشتش را روی بینی‌اش می‌گذارد و به مامان اشاره‌ای می‌کند. چند لحظه بعد مادرجان را می‌بینم. دستش را به کمرش می‌گیرد و آخی می‌گوید و راست می‌ایستد و می‌پرسد: «اشان بامویيدی بخانه؟»

پاپا می‌پرسد: «نه، مگه شیمی امره نبو؟»

مادرجان می‌گوید: «نه، نه. می‌امره نبو. پس حتماً خانم امریه. هرچه نیگا بکودم، اشان نیدم. خیلی شلوغ بو.»

همین موقع خانم‌جان هراسان از پله‌ها پایین می‌آید و با صدای لرزان می‌گوید: «واااای! می‌امره نیه، تی امره هم نبو؟»

مادرجان می‌گوید: «نه! می‌امره نبو، خاک می‌سر! تی امره هم نیه؟»

www.mehripublication.com

پاپا لبخند می‌زند.

مامان داد می‌زند: «نترسید نترسید خودش بامو بخانه، هیه ایسا. بیا بیرون اشان تره بدینید بابا. شوخی کودنده بو.»

من بیرون می‌آیم. مادرجان انگار پاهایش سست می‌شود و روی لبه‌ی حوض می‌نشیند. خانم‌جان هم روی همان پله که ایستاده است، می‌نشیند. رنگ هردوشان پریده است. مادرجان و خانم‌جان هردو به من نگاه می‌کنند و با هم می‌گویند: «امان از دست تو. اگر گوم ببوسته بی، اما اشان جوابا چی واستی بدابیم؟»

بعد رو به مامان ادامه می‌دهند: «آخر کون نشینمان ناشتی کی. هتو خوره یمین و یسار راه شویی.»

می‌گویم: «من که راه را بلد بودم.»

خانم‌جان ادای من را در می‌آورد: «من که راه را بلد بودم!» و آهسته بلند می‌شود و رو به پاپا می‌گوید: «ان چی شوخیه ابچی بوو زای جان! کم بمانسته بو سکته بکونم.»

«لوچانی» می‌زند از پله‌ها بالا می‌رود.

مادرجان حرفی به دامادش نمی‌زند اما «لوچان» را می‌زند و او هم پشت سر خانم‌جان از پله‌ها بالا می‌رود.

www.mehripublication.com

ماه رمضان

زنگ آخر را زده‌اند. کتاب دفترهایم را جمع می‌کنم و به‌سرعت به‌طرف در مدرسه می‌روم. مهرناز نیامده. مریض است. سرما خورده. روزه هم نگرفته. شکم‌ام قاروقور می‌کند. رویا از کنارم رد می‌شود و می‌گوید: «تنها شوندری؟ مهرناز امروزم نامو؟ تی رنگ و رو چره آن‌قدر بپرسته؟ روزه دری؟ روزه تره بیگفته؟ انقد که نازوک نارنجی ایسی. نان خوایی تره فدم؟» و به تکه نان خشکی که گوشه دیوار افتاده است، اشاره می‌کند و می‌خندد.

این‌ها را تندتند می‌گوید و با هما و شهلا از کنارم رد می‌شود. خانه هر سه آن‌ها بیستون است و باهم می‌روند. آن‌ها هم روزه دارند ولی رنگ‌شان نپریده است. لابد روزه آن‌ها را نگرفته است. امسال، اولین سالی است که روزه کامل گرفتم. سال‌های پیش هم می‌گرفتم ولی کله‌گنجشکی. سحر می‌خوردم تا ناهار. ناهار می‌خوردم تا افطار.

اما امسال خانم‌جان گفت: «تو د پیله دختری، تره واجب روزه گیفتن.»

www.mehripublication.com

به مسجد آفخرا می‌رسم. از جلو مغازه جمشیدخان رد می‌شوم. یک‌دفعه چشمم به دبه‌ی پر از اخته خمس‌اش می‌افتد. پاهایم سست می‌شود. وارد مغازه می‌شوم.

اسم اصلی‌اش آقاغلام است. بچه‌های مدرسه جمشیدخان صدای‌اش می‌زنند. می‌گویم: «جمشید خان پنج زار اخته خمس بدین لطفن. راستی، کی اذان می‌زنن؟»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «یک ساعت دیگه. روزه‌داری؟»

می‌گویم: «بله.»

می‌گوید: «شیطان تره گول نزنه!»

می‌گویم: «نه، برای بعد از افطار می‌خوام.»

جمشیدخان یک ورق امتحانی را به شکل قیف درمی‌آورد و ملاقه‌ی چوبی را می‌زند به دبه‌ی پر از خمس و می‌ریزد توی آن و رویش را با کاغذی می‌پوشاند و با خنده می‌گوید: «انم به خاطر ان که شیطان تره گول نزنه.»

قیف پر از خمس را مثل مشعلی در دست می‌گیرم و راه می‌افتم به‌سمت خانه. بوی گلپر آب دهانم را به‌راه انداخته است. یک ساعت دیگر برای خوردن‌اش باید صبر کنم.

خانم‌جان ماه‌های رمضان پیش ماست. پانزده روز خانه ما و پانزده روز خانه مهرناز اینا. چه اینجا و چه آنجا آشپزی با اوست. البته سرپرستی آشپزی با اوست، وگرنه همه کارها را ننه‌جان و نجمه و گاهی هم نرگس می‌کنند. مثلاً خانم‌جان می‌گوید که مرغ یا گوشت را به چه اندازه تکه کنند، چه میزان پیاز بزنند، چقدر سرخ کنند، چقدر ادویه بریزند و چقدر بپزند. همین سرپرستی چقدر غذاها را خوش‌طعم‌وبو می‌کند.

در ماه رمضان همه‌چیز با ماه‌های دیگر فرق دارد. پلوها به جای کته شدن، آبکش می‌شوند و در دیس‌های بیضی شکل گل‌سرخی ریخته می‌شوند و آن‌قدر دان‌دان هستن که انگار می‌توانی دانه‌هایش را بشماری. وقتی توی دیس ریخته شد با پلو زعفران‌زده، به شکل راه‌راه یا چهارخانه تزیین می‌شوند. «سُخته»ها دیگر اسم‌شان «سُخته» نیست. ته دیگ‌های زعفرانی و کره‌ای هستند که با ورقه‌های نازک سیب‌زمینی یا نان لواش درست

www.mehripublication.com

شده‌اند و وقتی تکه‌ای را برمی‌داری، روغن از آن می‌چکد.

به جای ماه‌های دیگر که بیشتر میرزا قاسمی و ترش‌تره و باقلاقاتق و سیرواویج می‌خوردیم، مثل زمان مهمانی‌ها، ترش‌کباب و انارببیج و فسنجان با اردک یا خوتکا و مرغ‌ترش می‌خوریم.

از یک ساعت مانده به اذان، سفره‌ی پارچه‌ای کتان که دورش گلدوزی شده و مخصوص مهمان است، پهن می‌شود. نان سنگک‌ها به جای لواش و پیربو، با قیچی مخصوص هرکدام به اندازه دو کف دست بریده می‌شود و در چند ظرف مخصوص نان در جای‌جای سفره گذاشته می‌شود. خرما، سبزی‌خوردن، پنیر لیقوان و شامی هم گذاشته می‌شود. جای سماور برنجی و قوری گرد و بزرگ لاجوردی هم گوشه‌ی سفره است. بعد از آنکه اذان گفته شد، اول آب داغ و خرما خورده می‌شود و بعد نان و پنیر و چای شیرین و شامی و سبزی‌خوردن. خانم‌جان می‌گوید: «آدم مَعده بعد از ان همه ساعت گرسنگی، دَوَسته بِه، باید اول آب داغ و خرما بخوری تا کم کم وا ببه.» بعد از نان و چای با کمی فاصله پلو و خورش آورده می‌شود. فرنی و حلوا تَرَک و مسقطی هم جای خود دارند. اگر مهمان بیاید، رشته خشکار و زولبیا بامیه هم اضافه می‌شود. خانم‌جان در طول ماه رمضان چندبار هم آش درست می‌کند؛ آش‌ترش، آش‌صدیقه‌طاهره و آش رشته.

در ماه رمضان رسم دیدوبازدید با خاله‌ها و دایی‌ها را هم داریم. همه روزه می‌گیرند جز مامان و خاله مهری. هردو فشار خون‌شان پایین است و وقتی روزه بگیرند، ممکن است غش کنند. بچه‌های زیر سیزده سال هم کله‌گنجشکی می‌گیرند. وقتی روزه می‌گیرم، وقت افطار، خانم‌جان اول در بشقاب من غذا می‌ریزد و مدام به من می‌گوید: «بخور زای! بخور تا قوت بگیری.»

وقتی روزه می‌گیرم، همه می‌گویند: «آفرین زای! قوبیل ببه زای! پیر بیبی زای!» هرچند خوش‌ام نمی‌آید پیر شوم.

ماه رمضان را دوست دارم، همه‌چیزش خوب است، به‌خصوص سحر و افطارش، اما

www.mehripublication.com

نمی‌دانم با این گرسنگی لعنتی چه کنم؟

خانم‌جان می‌گوید: «باید گرسنه بیبی تا درد فقیرانا بفهمی دِ زای!»

گاهی به گدایی که سر کوچه‌مان می‌نشیند، یک قران می‌دهم تا با آن یک دانه لواش برای خودش بخرد، یا شاید هم یک سیر آرد نخودچی.

کوچه آفخرا را تمام می‌کنم و به خیابان پهلوی می‌رسم. از عرض خیابان می‌گذرم و وارد کوچه‌مان می‌شوم. کوچه خلوت است. آهسته کاغذ روی اخته خمس را کنار می‌زنم و نگاه‌اش می‌کنم. قرمز است و غلیظ، با گلپری زرد رنگ و معطر که رویش پاشیده شده.

یک روز از خانم‌جان پرسیدم: «خانم‌جان اگه کسی یواشکی غذا بخوره چی می‌شه؟»

گفت: «آوو! خدا اونا دینه زای، یواشکی چیسه؟ روزه باطیل به.»

تمام دهانم پر از آب شده است. زانوهایم می‌لرزد. معده‌ام مالش می‌رود. نگاهی به آسمان می‌اندازم و زیر لب می‌گویم: «خدایا! منو ببخش. قول می‌دم دیگه تکرار نکنم» و لیس بزرگی به اخته‌های نرم و لذیذ و ترش و گلپر زده می‌زنم و دوباره سرش را می‌پوشانم. دهانم را با دامن روپوش‌ام پاک می‌کنم و کوبه‌ی در را می‌کوبم. نرگس در را باز می‌کند. خانم‌جان در حیاط است و می‌خواهد وضو بگیرد. به طرفش می‌روم و خودم را در بغل‌اش می‌اندازم و می‌گویم: «وای خانم‌جان! دارم می‌میرم از گشنگی.»

خانم‌جان ماچام می‌کند و می‌گوید: «آفرین دوختر! تا الان صبر بکودی، اَ یک ساعت هم صبر بکونی، دِ اذانِ. بی‌خود تی اَجْرا پامال نوا کودن! »

www.mehrpublication.com

عروسی

داریم می‌ریم عروسی. من و مهرناز. عروسی دایی هما. آماده در حیاط ایستاده‌ایم منتظر نجمه که ما را برساند. نجمه استکان نعلبکی‌های عصرانه را در پاشویه زیر شیر آب می‌شوید.

می‌گویم: «نجمه جان زود باش دیگه. دیر شده!»

می‌گوید: «هسه، هسه! دِ تمانا بو.»

مامان سرش را از پنجره اتاق بیرون می‌آورد و می‌گوید: «چی دیرا بوسته؟ هسه بینوشتیدی پنج، سر پنج باید اویه بایسی؟ حالا دیرتر. آسمان به زمین آیه؟ بِس نجمه خو کارانا بکونه بعدا. در ضمن، دِ سفارش نکونم‌ها، خانمان مانستن بنشینید. متین و موقر. شیمی لنگ پاچا مردوما نشان ندید.»

فکر می‌کنم این دهمین باری است که این جمله را می‌گوید!

خاله مهری هم سرش را از پنجره اتاق خودشان در می‌آورد و رو به مامان می‌گوید: «دنیدی، دنیدی، کوچِ زای نییدی کی!»

www.mehripublication.com

بالاخره نجمه چادر سیاه‌اش را که مخصوص جاهای خوب است، روی سرش می‌گذارد و با هم راه می‌افتیم.

به مهرناز می‌گویم: «دلم می‌خواست سر ساعت پنج اونجا باشم که با این فس‌فس کردن‌های نجمه خانم نمی‌رسیم.»

می‌گوید: «حالا ده دقیقه یک‌ربع دیرتر، مطمئن باش هیچ‌کس زود نمی‌آید.»

می‌گویم: «می‌دانم ولی من دوست دارم از اول اونجا باشم. وای اگه حرف‌های هما را نمی‌شنیدم، اصلاً به فکر رفتن نمی‌افتادم.»

روز شنبه بود، زنگ آخر را که زدند، هما به‌سرعت پاکت سفیدی را لای کتاب فقه من گذاشت و گفت: «بشوو به خانه نگاه بکون.»

گفتم: «این چیه؟»

دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «می‌دایی کارت عروسی. فقط تره دعوت بکودم، زاکان ویرجا چیزی نوگو. بشو بخانه بیدین.»

کتاب و دفتر و جامدادی را جمع کردم و به‌طرف در بزرگ مدرسه رفتم و منتظر مهرناز شدم. همین‌موقع کسی از پشت، موهای دم اسبی‌ام را کشید، آن‌قدر محکم که داشتم می‌افتادم. رویا بود.

دویدم به طرفش که تلافی کنم، پای‌ام به قلوه سنگ بزرگی گیر کرد و دو زانو خوردم زمین. جوراب‌ام پاره شد و سر یکی از زانوها خراشیده شد و خون از آن بیرون زد. نشستم رو زمین و زانو را بغل کردم و کم مانده بود گریه کنم.

گفتم: «یه روز آن‌چنان هل‌ات می‌دم، زانو که هیچی، سرت بشکنه.»

بغل‌ام کرد و گفت: «وای! چی ببوسته کی؟ تی بلا می‌سر! الان شم از خانم مرادی تره دوا گولی فگیرم.»

به کمک مهرناز که رسیده بود بالای سرم، بلند شدم و گفتم: «نمی‌خواد. دیوانه!»

لنگ‌لنگان رفتم خانه و مامان زانو را با آب نیم‌گرم شست و میکروکروم مالید و

www.mehripublication.com

گفت: «بِس هوا بخوره.» ولی همین‌طور زیر لب به رویا بدوبیراه می‌گفت: «آخه اَن چی دیوانه شوخی ایسه که بکوده! مو فکشن د یعنی چی؟ خیر باشد پیله گی دختر! قدیمان دوختر پانزده ساله مَرده ره ببوسته بو و دو تا زاک هم دشتی. الان زاکان معلوم نیه چره نخواییدی پیله ببید؟!»

همین‌طور یک ساعتی غرغر کرد تا ساکت شد.

فردا که رفتم مدرسه، هما باز در گوشی از من پرسید: «آیی؟»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «می‌دایی عروسی دِ؟»

گفتم: «وای! اصلا یادم رفت کارت را نگاه کنم. آخه دیروز افتادم و دیگه فراموش کردم. حالا کی هست؟ کجا هست؟»

تا داشت می‌گفت، رویا آمد و گفت: «چی پچ‌پچ کودندریدی؟ مره م بگید.»

هردو ساکت شدیم و با اشاره بهش گفتم که می‌رم خانه و می‌بینم. وقتی رسیدم خانه، کتاب فقه را باز کردم. پاکت سفیدی بود و روی آن با خودنویس سیاه و با خطی خوشگل، اسم من با عنوان دوشیزه نوشته شده بود.

پاکت را باز کردم. کارت سفید را بیرون آوردم. روی کارت با خط طلایی پیوند عروس و داماد را تبریک گفته بود و مهمانان را به صرف شیرینی از ساعت پنج تا هشت به کاخ جوانان دعوت کرده بود.

کارت را در پاکت گذاشتم و چون می‌دانستم مامان اجازه رفتن به من نمی‌دهد و از طرفی خودم هم اشتیاقی به شرکت نداشتم، موضوع را به‌زودی فراموش کردم.

فردا در مدرسه، باز هما از من پرسید: «کارتا بیدیی؟ آیی؟ آیی؟ تی مامانا بگوفتی؟»

گفتم: «آره دیدم. ولی نمی‌آم.»

با ناراحتی گفت: «آوو! چره؟ بیا دِ. خوش گذره بخدا.»

گفتم: «آخه مامان اجازه نمی‌ده.»

گفت: «تو بگوفتی انا؟»

www.meripublication.com

گفتم: «نه»

گفت: «هسه تو بگو. شاید اجازه فده. تی مامان مره دوست داره. تو بگی هما دایی عروسیه، قبول کونه. بگو دِ؟ گی؟ گی؟»

دیدم خیلی پیله می‌کند، گفتم: «باشه می‌گم.»

عصر برای اینکه زیر قولم نزده باشم، خیلی سرسری به مامان گفتم: «مامان عروسی دایی هماست، پنج‌شنبه از ساعت پنج تا هشت کاخ جوانان، اجازه می‌دی برم؟»

ایستاده بود جلو آینه‌ی میز آرایشی که تازه خریده بود. این میز آرایش یک آینه ثابت در وسط و دو آینه تاشو در بغل داشت. پودر به صورتش می‌زد. پودر کتی که بوی سیب می‌داد. می‌خواست با خاله به دیدن دوست‌شان بروند.

پرسید: «تنها؟ نه، معلومه اجازه ندم. دِ واپرسن دره؟»

فردا قبل از آن که هما بپرسد، گفتم: «من به مامان گفتم، گفت اجازه نمی‌دم.»

لب‌هایش را به‌هم جمع کرد و گفت: «اصرار بکودی؟»

گفتم: «نه دیگه. وقتی می‌گه اجازه نمی‌دم، نمی‌ده دیگه.»

لوچانی به من زد و گفت: «تو باید اصرار بکنی، معلومه تی دیل نخوایه.»

همین موقع معلم وارد شد و ما ساکت شدیم.

زنگ تفریح که داشتم از کنار هما و شهلا دختر دایی‌اش رد می‌شدم، شنیدم که گفت: «دیشب شمس‌الملوک خانم مامان ره تلفن بکوده و با اوو صدای ناز نازی امره بگفته: اگه کاری از دست من بر آیه، در خدمت‌گزاری حاضرم.»

اگر به‌جای شمس‌الملوک می‌گفت شمسی خانم که بعضی‌ها او را با این اسم صدا می‌زدند و یا جمله «با اوو صدای ناز نازی» را نمی‌شنیدم، بدون اینکه اعتناعی به حرفش بکنم، رد می‌شدم ولی یک‌دفعه مثل برق‌گرفته‌ها ایستادم و برگشتم به طرف‌شان و از هما پرسیدم: «کدام شمس‌الملوک خانم؟ خانم سیگارودی را می‌گی؟»

گفت: «آها، توو مگر شناسی؟»

گفتم: «آره بابا! مگه نمی‌دانی سیما خانم‌اینا دوست‌های صمیمی ما هستن؟

www.mehripublication.com

خوب شمس‌الملوک خانم، خواهر شوهرش هست دیگه. شما اونو از کجا می‌شناسید؟»

شهلا گفت: «ایه رشتیا! همه همدیگر شناسید دِ.»

هما گفت: «می‌مامان و خانم شمس‌الملوک با هم از دبستان همکلاسی بید. انا پسر، سعید هم می‌دایی امره، هن که عروسی کودندره، هم‌کلاس بود.»

اسم سعید را که شنیدم، زانوهایم شل شد و فکر کنم رنگم هم پرید، اما به‌سرعت به خودم مسلط شدم و گفتم: «عجب! نمی‌دانستم. پس اینا در عروسی هستن؟»

هما گفت: «آوو! معلومه.»

گفتم: «باشه. من رفتم.»

همین‌که پشتم را کردم، صدام زد و آهسته گفت: «تره چی بگوفتم؟ اصرار بکن.»

خنده‌ای از ته دل کردم و گفتم: «باشه، باشه. می‌کنم.»

توی دلم گفتم: «حالا ببین چه اصرای هم می‌کنم.»

از لحظه‌ای که رسیدم خانه و مامان را دیدم، شروع کردم به گفتن اینکه: «من می‌خوام برم عروسی. عروسی دایی هماست. تو که هما و خانواده‌شان را می‌شناسی. تو که می‌دانی چه خانواده خوبی هستن. مامانش مثل تو فرهنگیه، در دبستان عسجدی معلم کلاس اوله. خودت می‌گی کلاس اول خیلی سخته. هرکسی را نمی‌ذارن معلم کلاس اول بشه. خودش هم که می‌دانی پارسال شاگرد دوم شد. اگه نرم، واقعاً ناراحت می‌شه. مامان، خواهش می‌کنم.»

این خواهش و التماس‌ها دو روز ادامه داشت تا اینکه گفت: «وای! از دست توو. چقدر تو دوچک وینجه‌ای! دیوانا کودی مره. اگه مهرناز هم آیه، تره اجازه دهم، وگرنه تنهایی نه!»

گفتم: «مهرناز همه‌اش یک سال از من بزرگ‌تره چرا اگه مهرناز بیاد اجازه می‌دی؟»

گفت: «یک سال از تو بزرگ‌تره اما ده تای تی عقلا دَره.»

حرص‌ام گرفت. رفتم روی تشکچه‌ام که گوشه اتاق بود، نشستم و سرم را گذاشتم روی زانوم.

www.meritpublication.com

مامان گفت: «هسه ناراحت نوا بوستن. توو هم خُبی ولی خُب اون بهتره، چون از تو بزرگ‌تره. بشوو دِ. مهرناز امره بشوو. گم نجمه شمره فرسانه، ساعت هشت هم بایه شیمی دونبال.»

به‌سرعت بلند شدم و رفتم به‌طرف خانه خاله و روی در ضرب گرفتم. دوتا و سه‌تا. این نوع ضرب گرفتن رمز ما بود!

مهرناز در را باز کرد. کتاب فارسی دستش بود.

با خنده گفتم: «شب جمعه عروسی دعوتیم. من و تو.»

هاج‌وواج نگاهم کرد و گفت: «عروسی؟ عروسی کی؟»

گفتم: «عروسی دایی هما»، بعد دهانم را به گوش‌اش نزدیک کردم و آهسته گفتم: «سعید هم هست.»

گفت: «کسی منو دعوت نکرده. من بی‌دعوت نمی‌آم.»

گفتم: «یعنی چی دعوت نکرده؟ من که دعوت شدم، با هم می‌ریم دیگه.»

گفت: «واه! چه حرف‌ها! من برای خودم شخصیت دارم. بدون دعوت جایی نمی‌رم. الان هم درس دارم. برو وقتم را نگیر.»

این را گفت و در را بست. لحظه‌ای دمغ با شانه‌های آویزان پشت در بسته ماندم. حالا با این خانم با شخصیت چه کنم؟

فردا، کارت را با خودم بردم مدرسه و موضوع را به هما گفتم.

کمی من‌ومن کرد و گفت: «آخر ننم جا داریمی؟»

گفتم: «جای چی؟»

گفت: «صندلی دِ، جای نشستن. آخر همه با حساب و کتاب دعوت ببوستیدی.»

گفتم: «ببین تو که دلت می‌خواد من بیام، باید مهرناز را هم دعوت کنی. ما اصلاً رو صندلی نمی‌نشینیم. ما همه‌اش اون وسط می‌رقصیم.»

گفت: «باشد، مهرناز هم باور.»

گفتم: «همین‌طوری؟ مهرناز هم باور! مهرناز که بچه نیست من دستش رو بگیرم

www.mehripublication.com

بیارم. برای خودش شخصیتی داره، یا باید روی کارت اسمش رو بنویسی یا خودت ازش دعوت کنی.»

گفت: «نه، من که نتنم بنویسم، باید ببرم می‌پِر بنویسه که ممکنه نینویسه، بهتره هتو انا دعوت بکنم.»

به‌محض اینکه زنگ تفریح را زدند، دست هما را گرفتم و رفتیم دم کلاس مهرناز اینا و هما رسماً ازش دعوت کرد و خانم باشخصیت هم قبول کرد و من هم نفس راحتی کشیدم.

اولین فکری که به کله‌ام آمد این بود که چی بپوشم؟

یک ماه پیش، من و مهرناز از بزازی خورشیدی دو قواره پارچه حریر خریده بودیم. مال من آلبالویی و مال مهرناز سبز یشمی بود. داده بودیم ژورا برای‌مان پیراهن دوخته بود. بالاتنه‌اش ساده بود با یقه گرد و آستر هم از بالای سینه شروع می‌شد و سرشانه و آستین بدون آستر بود. دامنش را داده بودیم خشکشویی چاپلین پلیسه آکاردئونی کرده بود، تا سر زانو. مینی‌ژوپ مد شده بود ولی ما اجازه نداشتیم بپوشیم. دامن‌ها را وقتی از خانه بیرون می‌رفتیم از رو کمر تا می‌زدیم و قد دامن را به بالای زانو می‌رساندیم و نزدیک خانه دوباره قد دامن روی زانو می‌شد ولی با قد پیراهن کاری نمی‌توانستیم بکنیم.

از روز چهارشنبه که اجازه را گرفته بودم، شبانه‌روز در فکر عروسی بودم. و حالا پنج‌شنبه است و ساعت پنج.

کاخ جوانان که چند سالی است افتتاح شده و من تا به‌حال آنجا نرفته‌ام، در چهارراه میکاییل است، در این‌صورت سمت چپ خیابان پهلوی را می‌گیریم و به راه می‌افتیم.

به گاراژ لوان تور که رسیدیم، نجمه می‌ایستد و نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «بشم وپرسم بیدنم از ایه لشت‌نشا شیدی؟»

می‌گویم: «نجمه جان مگه می‌خوای بری لشت‌نشا؟»

www.mehripublication.com

می‌گوید: «نه، الان که نه، قبل از بیجارکار خوایم بشم.»

می‌گویم: «خوب پس الان چرا می‌خوای بپرسی؟ من بهت می‌گم از اینجا نمی‌برن لشت‌نشا فقط از گاراژ صادقی می‌برن. بریم دیر شده.»

آهسته دم گوش مهرناز می‌گویم: «مهرناز یه حسی به من می‌گه که سعید از من تقاضای رقص می‌کنه.»

گفت: «و تو هم می‌خوای قبول کنی؟»

گفتم: «معلومه. آرزومه. نمی‌دانم خواننده می‌آرن یا گرام می‌ذارن؟ هرکدام باشه، حتماً آهنگ‌های شاد می‌ذارن. ایرانی و خارجی. از جانی هالیدی، آدامو، سیلوی وارتان. هرچه باشه، می‌رقصم. راک‌اند رول، توییست، حتی چاچا هم بلدم. تو خانه تمرین کردم. حتماً آهنگ 'چرا نمی‌رقصی' ویگن را هم می‌ذارن یا آهنگ‌های فیلم داستان وست‌ساید را. من هم بلدم مثل ناتالی‌وود برقصم و دور بزنم و باد تو دامنم بندازم.

به سه راهی خیابان شهناز که می‌رسیم، نجمه جلو مردی که زنبیلی پر از ترب دارد می‌ایستد و می‌پرسد: «آ برار! توورب دانه‌ای چند؟ دسته چند؟»

چادرش را می‌کشم و می‌گویم: «نجمه، الان وقت ترب خریدن نیست که. موقع برگشت بخر. بریم دیگه.»

راه می‌افتد.

به مهرناز می‌گویم: «فقط نمی‌دانم اگه از من تقاضای رقص تانگو بکنه، چی؟ قبول کنم؟»

مهرناز لحظه‌ای با چشم‌های گرد شده نگاه‌ام می‌کند و می‌گوید: «تانگو؟ می‌خوای باهاش تانگو برقصی؟»

می‌گویم: «من که از خدامه! ولی، ولی حرف مردم...»

ساعت پنج‌وربع می‌رسیم. فقط فامیل‌های نزدیک عروس و داماد آمده‌اند. هما جلو می‌آید و با خوشحالی ما را می‌بوسد.

می‌گویم: «من می‌خوام نزدیک پیست رقص بشینم، می‌شه؟»

www.mehripublication.com

می‌گوید: «پیست رقص که نره‌ها وسط سالن رقص کونیدی د. شوما هم هیه بنشینید.» من و مهرناز را روی دو صندلی که به وسط نزدیک است می‌نشاند.

جای خوبی است. هم می‌توانم در ورودی را ببینم، هم به‌جای رقص نزدیک هستم و هم به‌جایی که گرام را گذاشته‌اند.

صندلی‌ها را مثل سالن سینما چیده‌اند ولی با فاصله و در این فاصله‌ها میزهای مستطیلی با رومیزی‌های سفید گذاشته‌اند و روی هر میز هم یک گلدان بلور با چند شاخه گل مصنوعی و یک ظرف شیرینی و یک ظرف میوه و چند زیردستی.

پسری کنار گرام ایستاده است و صفحه‌ها را مرتب می‌کند. جلو پسر می‌روم و می‌گویم: «صفحه چرا نمی‌رقصی ویگن را داری؟»

می‌گوید: «بله دارم.»

می‌گویم: «صفحه‌های خارجی هم داری؟ این... چیز چیه؟ این آهنگ... انریکو ماسیاس که می‌خوانه ال پرومپومپو»

می‌گوید: «نمی‌دانم، شاید باشه.»

می‌گویم: «از آدامو و جانی هالیدی چی؟»

می‌گوید: «آره فکر کنم باشه.»

می‌گویم: «آهنگ‌های داستان وست‌ساید چی؟»

می‌گوید: «نمی‌دانم.»

می‌گویم: «آهنگ‌های تانگو چی؟ مثلاً این چیه؟ لاو استوری را داری؟»

لحظه‌ای با تعجب نگاهم می‌کند و رویش را برمی‌گرداند و جوابم را نمی‌دهد.

با ناراحتی برمی‌گردم سر جایم و به مهرناز می‌گم: «چه بی‌تربیته این پسره!»

می‌گوید: «آخه چرا این‌قدر سوال می‌کنی؟ حتماً آهنگ‌های خوب می‌ذاره دیگه. بشین سرجات.»

می‌نشینم و چشم به در ورودی می‌دوزم. بالاخره ساعت شش، شمس‌الملوک خانم همراه سعید وارد می‌شود، اما سعید تنها نیست. یک دختر همراه اوست. یک

www.mehripublication.com

دخترِ لاغر و قدبلند که موهای طلایی دارد، صاف تا کمر و پیراهن حریر صورتی پوشیده است. قلبم شروع می‌کندبه کوبیدن. با آرنج‌ام محکم به پهلوی مهرناز می‌زنم و می‌گویم: «نگاه کن. این کیه؟»

مهرناز هم با تعجب نگاه می‌کندو می‌گوید: «نمی‌دانم! لابد نامزد کرده.»

بعد با خنده می‌گوید: «شمس‌الملوک خانم گفته بود که دنبال یک دختر خوشگل و اسم‌ورسم‌دار برای 'می‌سعید جان' می‌گرده.»

کلمه نامزد و دختر خوشگل و اسم‌ورسم‌دار را که می‌شنوم، سرم دور می‌زند و دردی پشت سرم حس می‌کنم.

می‌گویم: «نمی‌خوام منو ببینن و به‌سرعت از جایی که نشسته‌ام بلند می‌شوم و به‌گوشه‌ی انتهای سالن می‌روم، جایی‌که من می‌توانم ببینم‌شان ولی آن‌ها نمی‌توانند.»

هما من را می‌بیند و می‌گوید: «آوو! چره بامویی ایه بینیشتی؟ توو که گفتی خوایم برقصم.»

می‌گویم: «راستش یک‌دفعه سرم درد گرفته، می‌خوام دورتر از صدای گرام بشینم. تو برو به مهمان‌ها برس.» از ترس آنکه لو نروم سوالی از هما نمی‌پرسم.

تا ساعت هشت که نجمه می‌آید دنبال‌مان، من از جایم تکان نمی‌خورم و لب هم به چیزی نمی‌زنم. فقط به پیست رقص نگاه می‌کنم که سعید با دختری که پیراهن حریر صورتی پوشیده، با آهنگ چرا نمی‌رقصی ویگن می‌رقصد و دختر مثل ناتالی‌وود دور می‌زند و باد به دامن پلیسه‌اش می‌اندازد و پاهای کشیده و سفیدش را به نمایش می‌گذارد.

www.mehripublication.com

حمام عمومی

هشت ساله‌ام. می‌خواهم بروم حمام، با خانم‌جان. حمام عمومی حاج‌آقا بزرگ. حمام نمره هم داریم اما خانم‌جان حمام عمومی را بیشتر دوست دارد. من هم. حمام عمومی بزرگ است. حوض بزرگی دارد. دخترهای دیگری هم می‌آیند. گاهی هم‌کلاسی‌هایم هم می‌آیند. می‌توانیم به هم آب بپاشیم و بخندیم. گاهی هم کف‌بازی کنیم. کف‌ها را مثل بادکنک باد کنیم و به‌طرف هم فوت کنیم. البته اگر خانم‌هایی نزدیک ما باشند، حتماً دعوایمان می‌کنند و می‌گویند: «آرام بگیر زای! تی نجستِ آبا اَطرف اووطرف فوونکون!»

دستم در دست خانم‌جان است. مدینه پشت سر ما می‌آید. بقچه‌ی بزرگی را در دست راست‌اش گرفته و مجمعه مسی را دست چپ. بال چادرش را دور کمرش گره زده است. خانم‌جان می‌گوید «مدینه چهار شانه است» ولی من فقط دو شانه‌اش را می‌بینم.

از عرض خیابان پهلوی می‌گذریم و وارد کوچه‌ی حمام می‌شویم. از خانم‌جان

www.mehripublication.com

می‌پرسم: «چی آوردی؟» می‌گوید: «اگه بگوفتی؟» می‌گویم: «نخودکشمش».

می‌گوید: «دِ چی؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم.»

می‌گوید: «تره انار باوردم.»

با خوشحالی می‌پرسم: «دان کرده؟»

می‌گوید: «نه. تره آب‌لمبو کونم.»

خانم‌جان جلو درِ محکمه‌ی دکتر نویدی مکث می‌کند و رو به مدینه می‌گوید: «بشم بدینم عذرا ایسا، می‌سوزنا بزنم؟»

مدینه می‌گوید: «بعدِ حمام بزن پیله خانم.»

خانم‌جان قبول می‌کند. وارد کوچه‌ی تنگ و باریکی می‌شویم که حمام عمومی زنانه آنجاست، اما حمام عمومی مردانه و نمره در همین کوچه اول است. مدینه جلو می‌رود و در را باز می‌کند و پرده را کنار می‌زند و من و خانم‌جان داخل می‌شویم.

خانم چاقی که موهای قرمز دارد و روی سکوی سمت راست نشسته است به خانم‌جان سلام می‌کند و خوش‌آمد می‌گوید و می‌پرسد: «آیاز امره کار داریدی؟» خانم‌جان سر تکان می‌دهد و خانم چاق داد می‌زند: «ایاز! بیا حاج خانم تی امره کار داره.»

مدینه بقچه‌ی سوزنی و مجمعه مسی را روی سکوی سمت چپ که با حصیر فرش شده می‌گذارد و رو به خانم‌جان می‌گوید: «دو ساعت دِ وگردم.»

ایاز می‌آید. موهای ایاز سرخ است و وِز کرده. آن را با کش پشت سر بسته است. شلوارش گشاد و راه‌راه و رنگ‌ورو رفته است و تا سر زانو هایش می‌رسد و زیرپوش‌اش نازک و خیس است و سینه‌های شُل و آویزان‌اش تا نزدیکی‌های شکمش رسیده است.

از چند پله بالا می‌رویم. ایاز کفش‌ها بقچه و مجمعه را می‌آورد و در گوشه‌ای می‌گذارد. لباس‌ها را می‌کنیم و لنگ می‌بندیم.

لنگ خانم‌جان یک‌سره و سفید است و از جنس هریال، لنگ من صورتی است.

بندی دارد که به گردن می‌اندازم و بند دیگر از دو طرف به پشتم گره می‌خورد. خانم‌جان برایم دوخته است.

از چند پله پایین می‌آییم و از دالانی باریک رد می‌شویم و وارد فضای گرم و بخارآلود حمام می‌شویم. صدای آب، صدای حرف، صدای برخورد طاس‌ها و طشت‌ها و مجمعه‌ها با کاشی، بوی صابون رودبار، بوی گل‌سرشور، بوی حمام، حمام عمومی، لبخند به لبان‌ام می‌آورد.

خانم‌جان به ایاز می‌گوید: «ایاز جان، اوو جای همیشگی، نزدیک خزینه.»

ایاز چند بار با آب داغ محل نشستن را می‌شوید و ما می‌نشینیم و او مجمعه را کنار ما می‌گذارد و دو طاس برنجی و لیف و دوروج کیسه و روشور و صابون زیتون و گِل سرشور و شانه چوبی و چند نوع پودر و انارها را روی آن می‌چیند. اول یکی از پودرها را در طاس می‌ریزد و به آن آب اضافه می‌کند و هم می‌زند. رنگ سبزی دارد و بویش هم تند است. دماغ‌ام را می‌گیرم. خانم‌جان رو به من می‌گوید: «از تی جا تکان نخور تا من وگردم» و با ایاز به دالانی که پرده دارد، می‌روند و چند دقیقه بعد بر می‌گردند.

از خانم‌جان می‌پرسم: «اونجا چه می‌کنید؟» خانم‌جان و ایاز می‌خندند و می‌گوید: «وقتی بزرگا بوستی، تره فهمی!»

می‌گویم: «من که می‌دانم چرا به من نمی‌گی؟!»

خانم‌جان می‌گوید: «وقتی دانی، پس چره وپرسی؟»

ایاز دو پودر دیگر برمی‌دارد و با هم مخلوط می‌کند. یکی حنا است و یکی رنگ، آب می‌گیرد و غلیظ می‌شود و روی سر خانم‌جان می‌مالد، با حوصله. می‌گویم: «یه کم هم سر من بمال!»

خانم‌جان می‌گوید: «خیر باشد. تی مار مره کوشه!»

ایاز می‌رود که دیرتر برگردد و سر و تن خانم‌جان را بشورد.

می‌گویم: «نخودکشمش.»

www.mehripublication.com

خانم‌جان می‌گوید: «الان؟ رفتنِ موقع. وَگرد تی سر و تن بشورم.»

پشت‌ام را بهش می‌کنم و او اول موهای‌ام را که تا کمرم می‌رسد، می‌شوید و با شانه چوبی شانه می‌کند. دردم می‌گیرد و آخ‌واوخ می‌کنم. خانم‌جان می‌گوید: «ایبچه تامل بکن زای جان! بِس تی کولکه وا کونم.»

می‌گویم: «خانم‌جان موهام رو کوتاه کن راحت بشم.» می‌گوید: «خیر باشد. تی مو ابریشمه. طلایه!»

چند بار به موها آب می‌ریزد و می‌چلاندش و گیس دوتایی می‌کند و دور سرم سنجاق می‌زند.

می‌گویم: «خانم‌جان، انار.»

می‌گوید: «تی جان بشورم بعداً.»

کیسه را مرطوب می‌کند و به آن روشور می‌مالد و به تن‌ام می‌کشد، زبر است و پوست‌ام قرمز می‌شود و بعد از آن نوبت لیف است. لیف را خانم‌جان چیده است از درختی که در حیاط‌مان است و خودش آن را با پارچه‌ی سفید دوخته است، شبیه دستکش. یکی هم اندازه‌ی دست من. در طاس آب و صابون می‌گیرد و می‌گوید: «خودت تی جان بشور. خوب بشور. بازی، بازی نوا کودن!»

وقتی چند بار به تن‌ام آب می‌پاشد و ایاز هم می‌آید که تن خانم‌جان را بشورد، می‌گویم: «انار».

خانم‌جان با شست‌هایش انار را فشار می‌دهد و وقتی آب‌لمبو شد، با دندان‌اش تکه‌ای از آن را می‌کند و انار را به من می‌دهد. چقدر آبدار و ترش و شیرین و خوشمزه است.

یکی را هم برای خودش آماده می‌کند و یکی را هم به ایاز می‌دهد.

وقتی ایاز سر و جان خانم‌جان را می‌شورد، من مشغول خوردن انار و بازی با آب حوض می‌شوم. متاسفانه هیچ دختر هم‌سن من در حمام نیست که با او بازی کنم و حوصله‌ام سر می‌رود و بریم‌بریم راه می‌اندازم.

www.mehripublication.com

آخرش، لنگ‌ها را در می‌آوریم و ایاز روی تن‌هایمان آب می‌ریزد و حوله‌های خشک را می‌آورد و ما به رختکن برمی‌گردیم. خانم‌جان، اول من را آماده می‌کند. به سرم لچک سفیدی می‌بندد و روی آن کلاه بافتنی می‌گذارد و پالتوام را می‌پوشاند و می‌گوید: «بشو بجیر، دم در می‌منتظر بِس.»

می‌گویم: «نخودکشمش»

خانم یک‌مشت نخودکشمش در جیب پالتوام می‌ریزد.

من دم در منتظر خانم‌جان می‌ایستم. دوروبرم شلوغ می‌شود. عده‌ای می‌آیند و عده‌ای می‌روند. چادرهایشان جلو چشمانم را می‌گیرد. یکی از چادرها رنگ چادر خانم‌جان است. به بالای سکو نگاه می‌کنم. خانم‌جان سرجایش نیست. زنی که از در خارج می‌شود، می‌پرسد: «کی دنبال گردی، زای؟» می‌گویم: «خانم‌جانم!»

می‌گوید: «گمان کونم بشو زای!»

من هراسان از در خارج می‌شوم. به دو طرف کوچه‌ی باریک نگاه می‌کنم. کسی نیست. دوباره به داخل برمی‌گردم. خانم‌جان داخل هم نیست. پس حتماً رفته است. چرا بدون من رفت؟ به‌سرعت از حمام خارج می‌شوم.

پاها را تند برمی‌دارم. به محکمه دکتر نویدی می‌رسم. از پله‌ها بالا می‌روم و عذرا خانم را می‌بینم. سراغ خانم‌جان را می‌گیرم. می‌گوید: «ایه نامو، تی بلا می‌سر!»

برمی‌گردم و باسرعت به خانه می‌رسم. مدینه در را باز می‌کند و خودم را در بغل‌اش می‌اندازم و می‌گویم: «من گم شدم!»

چند دقیقه بعد خانم‌جان داخل حیاط می‌شود. رنگ به صورت ندارد و هراسان می‌گوید: «ای تی جان بلا نگیره. تو بخانه ایسایی؟ تو که مره نصف عمر بکودی!»

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

عاشقی

امروز دوم آبان است. سال پیش درست در همین روز برای اولین بار دیدمش. ساعت پنج. در مغازه گیلان اسپرت. می‌خواهم بهانه‌ای بگیرم و بروم گیلان اسپرت. هفت ماه هست که او را ندیده‌ام. از عید به بعد غیبش زده است. می‌دانم که امروز هم نمی‌بینمش. نمی‌آید. ولی دوست دارم بروم. می‌خواهم برای دل خودم سال روز دیدارش را بگیرم.

چند هفته است که فکرم را مشغول کرده. دنبال بهانه هستم. بهانه‌ای که مامان را راضی کنم. بلوز و شلوار و جوراب سفید ورزشی و کفش کتانی دارم. نمی‌دانم چه دروغی تحویل مامان بدهم.

جوراب سفیدم را برمی‌دارم و درست در جایی که بیرون از کفش دیده می‌شود، یک قطره جوهر خودنویس می‌ریزم.

از اتاق پذیرایي به‌طرف اتاق‌نشیمن خاله‌اینا می‌روم و اول دو تقه و بعد سه تقه به در می‌زنم. مهرناز در را باز می‌کند. مداد دستش است و موهایش ژولیده است.

www.mehripublication.com

می‌گویم: «می‌دانی امروز دوم آبانِ.»

گیج‌وویج نگاه‌ام می‌کند و می‌گوید: «دوم آبان! خوب چه خبره دوم آبان؟»

می‌گویم: «سال روز دیدار من و هادی.» هادی را زیر لبی می‌گویم.

می‌گوید: «خوب که چی؟ مگه پیداش شده؟ مگه هنوز بهش فکر می‌کنی؟»

می‌گویم: «نه، پیداش نشده. بهش فکر هم نمی‌کنم... دروغ چرا، گاهی فکر می‌کنم. می‌خوام برم گیلان اسپرت، می‌خوام... می‌آی؟»

می‌گوید: «نه بابا! کجا بیام؟ درس دارم. فردا تکامل داریم و جبر و زبان.»

می‌گویم: «خواهش می‌کنم. اگه بیایی دیگه مامان سین‌جیم نمی‌کنه.»

می‌گوید: «نه، اصلاً خواهش‌ماهش نکن. نمی‌تونم. مگه تو درس نداری؟»

می‌گویم: «دارم ولی سخت نیست. گیاهی که می‌خواد درس بده. دو زنگ دیگه اجتماعی و فارسی. ولی می‌خوام به مامان بگم ورزش داریم.»

می‌گوید: «خود دانی.»

می‌گویم: «خرخوان!»

می‌گوید: «بابا جان خرخوان چیه؟ مثلا کلاس دوازده هستم‌ها. کنکور هم که دارم خیر سرم!»

پشت چشمی نازک می‌کند و در را پشت سرش می‌بندد. لحظه‌ای با لب‌ولوچه آویزان پشت در بسته می‌مانم و برمی‌گردم به اتاق خودمان. می‌خواهم همان لباسی را بپوشم که پارسال پوشیده بودم. دامن سیاه و بلوز بافتنی سفید با حاشیه گلدوزی قرمز و سبز، کار دست مامان.

مامان می‌پرسد: «کویه شوندری؟»

می‌گویم: «می‌رم گیلان‌اسپرت دو جفت جوراب ورزشی بخرم.»

می‌گوید: «تو پریروز جوراب بهیی کی. جورابان چی ببوسته؟»

می‌گویم: «مامان جان، پریروز نبود و پارسال بود. یکیش پاره شد خودت که دیدی، اون یکی هم جوهر ریخته روش. اینا خودت ببین. فردا ورزش داریم. می‌دانی که

www.mehripublication.com

خانم‌ورزش ما چقدر سختگیره. یک‌ربع بیشتر طول نمی‌کشه، زود برمی‌گردم.»

می‌گوید: «تنها شوندری یا مهرناز امره؟»

می‌گویم: «مهرناز درس داره، نمی‌آد.»

می‌گوید: «تو درس نَری؟»

می‌گویم: «نه من فردا درس‌هام سبکه.»

می‌گوید: «بشو، زود وَگرد.»

کلاس یازده هستم و خوشبختانه مامان نسبت به قبل کمتر برای تنها بیرون رفتن به من گیر می‌دهد. البته هنوز برای رفتن به تولدها و مهمانی‌های دوستان، کلی با او درگیری دارم ولی برای خریدهای کوچک به‌خصوص از مغازه‌هایی که صاحبان‌شان را می‌شناسد، کمتر سختگیری می‌کند. بوت سفیدم را می‌پوشم و از پله‌های ایوان پایین می‌روم.

مامان از توی اتاق داد می‌زند: «چتر اوسان. باران واره.»

می‌گویم: «خاک بارانه، چتر نمی‌خوام.»

باز هم چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. با تمام ناامیدی، ته قلبم یک‌جورهایی امید دارم که شاید او هم یادش باشد و بیاید.

ساعت یک‌ربع به پنج است. از عرض خیابان پهلوی می‌گذرم و کوچه آفخرا را رد می‌کنم و می‌پیچم به‌سمت چپ. با قدم‌های آهسته می‌روم. می‌خواهم سر ساعت پنج در مغازه‌ی گیلان‌اسپرت باشم. نذرها در مغزم رژه می‌روند. صدتا صلوات، دو رکعت نماز شکرانه، روشن‌کردن شمع در مسجد آفخرا، دو تومن دانای علی.

پارسال دوم آبان بود که من و مهرناز از مدرسه آمدیم خانه و به مامان و خاله گفتیم که می‌خواهیم برویم مغازه گیلان‌اسپرت لباس ورزش بخریم. معلم ورزش جدید برای ما آمده بود. یک خانم جوان که با لهجه تهرانی حرف می‌زد. وقتی آمد تحولی در مدرسه ایجاد کرد. اول از همه انیفورم مدرسه را که دامن سیاه و بلوزهای رنگووارنگ بود تغییر داد به کت‌ودامن توسی روشن از جنس فلانل، بلوز یقه شومیز راه‌راه سفید و توسی که

www.mehripublication.com

پارچه‌اش را مغازه صدر و مغازه آقاجان می‌فروختند، جوراب توسی و کفش سیاه.

برای روزهایی هم که ورزش داشتیم اجبار کرد باید لباس ورزش بپوشیم، بلوز یقه اسکی تریکو سفید، شلوار ورزشی سیاه که در قسمت بیرونی نوار سفید داشت، کفش کتانی سفید و جوراب سفید. هرکس هم که نمی‌پوشید از نمره ورزش‌اش کم می‌کرد.

اولین روزی هم که با ما ورزش داشت همه را وادار کرد براساس علاقه و استعداد و جثه‌ی بدنی، در یک رشته ورزشی فعال باشیم. استعداد را هم خودش تشخیص می‌داد. مثلاً توپ والیبال برمی‌داشت و با ما والیبال بازی می‌کرد یا بسکتبال یا پینگ‌پونگ یا ژیمناستیک و آخرش هم می‌گفت: «تو برو تو تیم والیبال یا بسکتبال و...»

من پینگ‌پونگی شدم.

همه‌ی این‌ها را به مامان و خاله گفتیم و اجازه گرفتیم و رفتیم مغازه گیلان اسپرت. صاحب گیلان اسپرت، نسبت دوری با پاپا و عمو داشت. زنش هم معلم بود و همکار مامان و خاله، خلاصه همه‌جوره آشنا بود و رفتن به مغازه گیلان‌اسپرت خودبه‌خود اجازه‌اش گرفته شده بود. ساعت پنج بود که رسیدیم مغازه و رفتیم تو. به جای ناصرآقا یک پسر جوان قد بلند ناآشنا ایستاده بود.

گفتیم: «سلام و پرسیدیم، ناصرآقا نیستن؟»

گفت: «الان برمی‌گرده، یه‌ربع دیگه، شاید هم زودتر.» لهجه رشتی داشت.

ما همانجا ایستادیم و به ویترین نگاه کردیم. البته زیر چشمی جوان را هم نگاه می‌کردیم. در یکی از این نگاه‌ها هر دو به هم خیره شدیم و چند ثانیه‌ای طول کشید تا نگاه‌ها برگشت به جای قبلش. یک‌دفعه قلب‌ام شروع کرد به کوبیدن. چشم‌های درشت عسلی رنگی داشت. موهایش خرمایی بود و فرق‌کج باز کرده بود. بارانی قهوه‌ای پوشیده بود روی بلوز مردانه‌ی لیمویی. شلوار قهوه‌ای‌اش را هم بعداً دیدم. خلاصه از سرتا پا فقط طیف رنگ قهوه‌ای بود.

یک‌ربع بعد ناصرآقا با عجله وارد مغازه شد و با ما سلام‌وعلیک گرمی کرد و حال همه را پرسید و رفت پشت پیشخان و گفت: «تی دست درد نکونه هادی جان.»

www.mehripublication.com

هادی‌جان «خواهش کونمی» گفت ولی از پشت پیشخان بیرون نیامد و فقط کمی خودش را کنار کشید و دوباره هردو به‌هم نگاه کردیم.

بلوز و شلوار ورزشی را داشت ولی جوراب و کفش را نداشت. در واقع داشت ولی اندازه ما نبود، گفت که آخر هفته می‌آورد.

بلوز و شلوارها را خریدیم و موقع خداحافظی باز به‌هم خیره شدیم. از مغازه که در آمدیم، من و مهرناز شروع کردیم به خندیدن. همین‌طور می‌خندیدیم و می‌گفتیم: «تی دست درد نکنه هادی جان! عجب تیکه‌ای ایسی تو هادی جان! چره سرتاپا قهوه‌ای دوکودی هادی جان!» و همین‌طور غش‌وریسه می‌رفتیم و پیچ‌وتاب می‌خوردیم تا رسیدیم خانه.

دم در به مهرناز گفتم: «مهرناز هروقت کسی پیش ماست، می‌گیم تی دست درد نکنه شادی جان، باشه؟»

لباس ورزشی‌ها را در خانه باز کردیم و پرو کردیم. بلوز مهرناز تنگ بود. آن روز دیر بود و گفتیم فردا می‌بریم عوض می‌کنیم. فردا بعد از برگشت از مدرسه و خوردن یک لقمه نان لواش تازه که نرگس سر ساعت چهار از نانوایی سر کوچه می‌خرید و پنیر لیقوان که از لبنیاتی آذربایجانی خریده می‌شد و چای شیرین، رفتیم گیلان اسپرت.

ساعت همان حدود پنج بود. باز هم توی راه شوخی هادی جان، هادی‌جان راه انداختیم بدون آنکه حتی یک درصد هم فکر کنم ممکن است هادی جان را ببینم. به‌محض وارد شدن به مغازه، دیدم هادی به‌جای ناصرآقا پشت پیشخان ایستاده است. هردو جا خوردیم. لبخند و سلام و نگاه خیره.

بعد از یک ربع ناصرآقا آمد و با حالت شرمندگی گفت: «ببخشیدیا، شما اَ ساعت تشریف آوریدی من هم باید بشم می‌پسر ببرم می‌مار خانه، چون می‌خانم شاگرد داره». و رو کرد به هادی و ادامه داد: «هادی‌جان شما هم مره ببخشید». هادی هم سرش را خم کرد و لبخندی زد و گفت: «اَن چه حرفیه! خواهش کونم. کاری نکونم کی.»

www.mehripublication.com

بلوز مهرناز را عوض کرد و گفت: «جورابانا فکر کنم تا یکی دو روز دِ باورم اما کفشان مطمئن نیَم. شاید تا آخر هفته فَرِسید.»

باز هم خداحافظی و نگاه آن‌چنانی قلب لرزاننده!

توی راه به مهرناز گفتم: «مهرناز جان، شغل جدید را به من تبریک بگو.»

هاج‌وواج نگاهم کرد و گفت: «چی؟»

گفتم: «آمدن به گیلان‌اسپرت سر ساعت پنج!»

گفت: «دیوانه‌ای؟»

گفتم: «مهرناز خیلی ازش خوشم اومده، خیلی. چکار کنم؟» دستش را گذاشتم روی قلبم و گفتم: «هنوز هم داره تند می‌زنه.»

در یک لحظه فکر کردم نکنه مهرناز هم از هادی خوشش آمده باشه، نگاه‌اش کردم و پرسیدم: «تو هم ازش خوشت اومده؟»

گفت: «نه بابا! می‌دانی که من از بورمورا خوشم نمی‌آد.»

گفتم: «این کجاش بوره؟ این به قول ننه‌جان قاوه‌ایه!»

گفت: «از قاوه‌ای هم خوشم نمی‌آد.»

گفتم: «پس مال من؟»

گفت: «مال تو.» لبخندی زد و سری به عشوه تکان داد و گفت: «تازه من خودم یه سبزه با نمک دارم!»

گفتم: «وای! قربان اون سبزه با نمکت برم که به ذغال می‌گه زکی!»

گفت: «بی‌تربیت!»

به‌محض اینکه رسیدیم خانه رفتم سراغ بلوزم. دوباره پوشیدم بلکه تنگ باشه یا گشاد، اما اندازه بود متاسفانه! ولی همین‌طورکه داشتم تا می‌کردم متوجه یک نخ‌رفتگی کوچک پشت یقه‌اش شدم. انگار دنیا را به من داده باشند، داد زدم: «وای مامان! این نخ‌کش شده. فردا باید ببرم عوض‌اش کنم.»

مامان هم نگاهی انداخت و گفت: «آهان آنا عوضا کون. بعد زیادا بِه.»

www.mehripublication.com

فردا رفتم. ساعت پنج. بدون مهرناز. هادی آنجا بود. در مغازه جز من و او هیچ‌کس نبود. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا ناصرآقا برگردد و در این فاصله من ویترین را نگاه می‌کردم و توی دلم می‌گفتم: «خب یه چیزی بگو. یه حرفی بزن. شماره بده. کاغذ بده. مگه تو هم خوشت نیامده از من؟ پس چرا هیچی نمی‌گی؟ موقعیت از این بهتر؟» ولی از دیوار صدا در آمد اما از او نه!

یکی‌دو بار که زیر چشمی نگاه‌اش کردم، همین‌طور خیره شده بود به من. اما لام‌تاکام حرف نمی‌زد.

ناصرآقا جوارب‌ها را آورده بود ولی گفتم امروز نمی‌برم. فردا با دختر خاله‌ام می‌آیم. این‌قدر به این دیدارها دل‌بسته بودم که می‌خواستم هر روز به‌بهانه‌ای آنجا بروم.

فرداش که چهارشنبه بود رفتیم. آن روز ناصرآقا دیرتر از همیشه رسید. اگرچه با بودن مهرناز و یکی‌دو مشتری دیگر، اصلاً انتظار حرفی یا حرکتی از طرفش نداشتم ولی از اینکه در دو قدمی‌اش ایستاده بودم و می‌توانستم بوی ادوکلن‌اش را بشنوم، می‌توانستم دست‌هایش را ببینم که گاه‌گاهی لای موهایش فرو می‌برد یا یقه پیراهنش را صاف می‌کرد، برای‌ام به اندازه تمام دنیا ارزش داشت. دلم می‌خواست اتفاقی برای ناصرآقا می‌افتاد و دیر می‌آمد، خیلی دیر. ولی بالاخره آمد.

پرسیدم: «ناصرآقا کی کفش‌ها را میارید؟ فردا میارید؟ آخه می‌دانید چیه ناصرآقا؟ این معلم ورزش جدید ما خیلی سخت‌گیره وقتی کفش نمی‌پوشیم نمره انضباط کم می‌کنه. یک‌شنبه ورزش داریم.»

ناصرآقا گفت: «سربزنید. انشاءالله که آیه.»

همین موقع هادی گفت: «ناصرجان من فردا شوندرم تهران. اگه تو آدرس فدی تنم بشم فگیرم و می‌امره باورم.»

ناصرآقا گفت: «راس گی؟ اگر اَ کارا بکونی، عالی به. سواری امره وگردی یا اتوبوس امره؟»

www.nemipublication.com

هادی گفت: «هیچ کدام. آقاجان ماشینِ امره شوندرم.»

و رو کرد به من و به فارسی اما با لهجه رشتی گفت: «من هرطور شده تهیه می‌کنم. اندازه پای شما چنده؟»

گفتم: «۳۸، هم مال من هم مالِ دختر خاله‌ام.»

چند ثانیه خیره شد و گفت: «روی چشمم. حتماً تهیه می‌کنم.»

قلبم شروع کرد به کوبیدن، چه کوبیدنی. رنگم سرخ و دست‌هایم لرزان.

ناصرآقا گفت: «تی چشم بی‌بلا هادی جان.»

پاهایم به زمین چسبیده بود و از جا کنده نمی‌شد. اگر مهرناز منو نمی‌کشید معلوم نبود تا کی می‌خواستم اونجا بمانم؟ از مغازه که درآمدیم رگ خنده مهرناز دوباره گل کرد و شروع کرد با لهجه رشتی ادا درآوردن.

: «روی چشمم! حتماً تهیه می‌کنم. زیر سنگ هم شده به خاطر شما تهیه می‌کنم. اصلاً می‌رم زیر دریا، نشد می‌رم روی کوه، می‌رم دشت، می‌رم...»

گفتم: «وای! ول کن دیگه!»

مهرناز گفت: «چته؟ چرا اخلاقت گه‌مرغی شد یک‌دفعه؟»

نفس بلندی کشیدم و گفتم: «نمی‌دانم. دلم غم افتاده. تا شنبه...»

مهرناز گفت: «به‌به! چشمم روشن. عاشق شدی؟»

پنج‌شنبه و جمعه تمام نمی‌شد. شنبه ساعت پنج صبح بیدار شدم و تو رختخواب غلت‌زدم و دیدار بعدازظهر را برای خودم بازسازی کردم. ساعت شش‌ونیم بلند شدم و رفتم حیاط و کمی راه رفتم و درخت‌ها را نوازش کردم و زیرلب آواز خواندم و دست و صورتم را زیر شیرآب حیاط شستم و صبحانه خوردم و لباس پوشیدم و با مهرناز رفتیم مدرسه. تمام طول روز هم فقط حواسم به ساعتم بود. بالاخره ساعت یک‌ربع‌به‌پنج رسید و راه افتادیم و پنج در مغازه بودیم. هادی پشت پیشخان ایستاده بود. باز هم قهوه‌ای پوشیده بود. لابد کسی بهش گفته بود قهوه‌ای بهت می‌آید.

www.mehripublication.com

سلام‌علیک گرمی کرد و چشم‌هایش برقی زد.

پرسیدم: «کتانی‌ها را آوردید.»

گفت: «بله، بله. الان ناصرآقا می‌آن و می‌دن خدمت‌تان.»

گفتم: «خیلی ممنون زحمت شد براتون.»

گفت: «نه زحمتی نبود.»

همین موقع ناصرآقا آمد و کتانی‌های سایز سی‌وهشت را امتحان کردیم و خریدیم. با سری خم‌شده و شانه‌های آویزان از مغازه آمدم بیرون و از اینکه دیگر خریدی در گیلان‌اسپرت ندارم، دلم غم افتاد. اما به خودم دلداری دادم که بالاخره راهی برای دیدنش پیدا می‌کنم. داستان رفتن به گیلان‌اسپرت سر ساعت پنج، چند ماه ادامه داشت. هر بار به بهانه‌ای. هرکدام از اعضاء خانواده جوراب، بلوز ورزشی، بند کفش‌کتانی، توپ پینگ‌پونگ، بلوز یقه‌اسکی و هر نوع وسایل ورزشی می‌خواستند، من داوطلب خرید می‌شدم. دیدارها همان یک‌ربع‌وبیست‌دقیقه بود. یک سلام و چند نگاه خیره و آخرش هم خداحافظی و دیگر هیچ. هیچ تلاشی برای ارتباط بیشتر نمی‌کرد. نه شماره تلفنی می‌داد، نه نامه‌ای، نه حرفی می‌زد، نه دنبال‌ام می‌آمد، نه پیغامی از طریق ناصر یا مثلاً یکی از بچه‌های مدرسه، هیچی و هیچی!

تنها جایی هم که می‌توانستم ببینمش، همان گیلان‌اسپرت بود. نه سر میدان می‌دیدم‌اش که احتمالاً خریدی بکند، نه در خیابان شیک یا پهلوی یا شاه که پاتوق جوانان بود، قدم می‌زد، نه سینما می‌آمد، نه کافه نوشین و نه هیچ‌جای دیگر. گاهی فکر می‌کردم شاید اصلاً در رشت زندگی نمی‌کند.

او حتماً از طریق ناصر من و خانواده‌ام را زیرورو کرده بود اما من نمی‌شناختمش. جز اسمش، آن‌هم فقط اسم کوچکش! نمی‌دانستم اسم خانوادگی‌اش چیست؟ چند ساله است؟ چه‌کاره است؟ خانه‌اش کجاست؟ شماره تلفن‌اش چند است؟ دیپلمه است یا لیسانس دارد؟

هیچ راهی برای پیدا کردن جواب این سوالات نداشتم. از کی می‌توانستم بپرسم؟

www.mehripublication.com

تنها کسی که می‌توانست به همه این سوالات جواب دهد، ناصرآقا بود که من هم هیچ‌وقت از او سوال نمی‌کردم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که من برایش جدی نبودم. اما چرا؟ این «چرا» هم، ردیف سوالات دیگر، حتی قوی‌تر از آن‌ها مرا آزار می‌داد.

از صبح تا شب به او فکر می‌کردم. به‌محض آنکه چشم‌هایم را باز می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم، آیا او هم همین ساعت بیدار می‌شود؟ وقتی مسواک می‌زدم از خودم می‌پرسیدم، او چه شکلی مسواک می‌زند؟ وقتی موهایم را برس می‌کشیدم، می‌گفتم او هم به موهایش برس می‌زند یا شانه؟ وقتی غذا می‌خوردم، می‌گفتم او هم این غذا را دوست دارد؟ وقتی شب می‌رسید و روی تخت دراز می‌کشیدم و به خودم می‌گفتم آیا او هم الان رو تخت خوابیده؟ آیا او هم به من فکر می‌کند؟

از طرفی، از دست خودم عصبانی بودم که چرا شبانه‌روز به او فکر می‌کنم درحالی‌که او حتی به خودش زحمت نمی‌دهد کوچک‌ترین قدمی به طرفم بردارد. از طرفی هم فکر می‌کردم، خوب چه اشکالی دارد؟ این هم یک‌جور عاشقی است!

از عید به بعد غیبش زد. چندین‌بار ساعت پنج به مغازه رفتم، نبود. پسر دیگری پشت پیشخان می‌ایستاد تا ناصرآقا برگردد. از خرداد به بعد هم ناصرآقا خودش در مغازه می‌ماند. لابد خانمش دیگر شاگرد نداشت. چقدر دلم می‌خواست بدانم کجا رفته؟ چرا نیست؟ چی شده؟ الان کجاست؟ رشت هست یا تهران؟ ایران هست یا خارج؟ اما همه‌ی سوالاتم بی‌جواب ماندند.

حالا برای آخرین‌بار می‌خواهم سر قرار حاضر بشوم. می‌خواهم خودم به تنهایی سال‌روز دیدارمان را تجدید خاطره کنم. وارد مغازه می‌شوم. با ناصرآقا سلام‌واحوال‌پرسی می‌کنم. جوراب سفید ساق‌کوتاه را می‌خرم و نگاهی به‌جایی‌که همیشه می‌ایستاد می‌کنم. در دل می‌گویم: «من آمدم اما تو نیامدی.»

خداحافظی می‌کنم و از مغازه بیرون می‌آیم. چند قدمی بیشتر برنداشته‌ام که یک‌باره نگاهم به آن‌سوی خیابان می‌افتد. خودش است. ایستاده است منتظر تاکسی.

www.mehrpublication.com

اما تنها نیست. دست دختری را در دست دارد. یک دختر جوان که لباس حاملگی پوشیده و ژاکتی توسی روی دوشش گذاشته است. موهایش کوتاه است و سیاه. هادی همچنان قهوه‌ای پوش است. تاکسی می‌ایستد. هادی در را باز می‌کند و دست روی شانه دختر می‌گذارد و در سوارشدن کمک‌اش می‌کند و بعد خودش سوار می‌شود. حتی نیم نگاهی هم به مغازه گیلان‌اسپرت نمی‌اندازد. تاکسی حرکت می‌کند. با نگاه‌ام تعقیبش می‌کنم. تاکسی به‌سمت شهرداری می‌رود. آن‌قدر به دور شدن تاکسی خیره می‌شوم تا ناپدید می‌شود. به درخت کنار پیاده‌رو تکیه می‌زنم. دست‌هایم را در جیب بافتنی‌ام می‌کنم. چند نفس عمیق می‌کشم و پلک‌هایم را چند بار به‌هم می‌مالم.

زیر لب آهسته می‌گویم: «سال روز دیدارمان مبارک!»

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

روز کودک

امروز روز کودک است. مدرسه‌ها باز است، اما درس نمی‌خوانیم. مانتو ارمک مدرسه را هم نمی‌پوشیم. لباس مهمانی می‌پوشیم. من سارافون قرمزم را پوشیدم که دامن پیله‌دار دارد، با بلوز یقه‌اسکی سفید. کفشم هم ورنی قرمز است. کفش عیدم است که مامان به‌خاطر امروز، زودتر خریده است. جوراب سفید هم پوشیدم که تا زیر زانو است. موهایم را خانم‌جان با شانه‌ی چوبی، شانه زد و دو گیس بافت و پایین گیس‌ها هم دو پاپیون ارگانزای سفید بست. چتری‌هایم هم بلند شده بود و می‌ریخت توی چشم‌هایم، آن‌ها را هم کوتاه کرد.

گفت: «بِس تی خوشگیل ابرو پیدا ببه.»

ابروهایم خوشگل نیست. به قول مامان «ترتم پرتم» است ولی خانم‌جان می‌گوید خوشگل! ناهار هم می‌بریم. مامان و خاله که رفته‌اند تهران ولی خانم‌جان برای من و بنفشه و مهرک در ظرف‌های سه طبقه غذا ریخته است. در طبقه اول پلو، طبقه دوم سبزی شامی و طبقه سوم خیار حلقه‌حلقه. مهرناز با ما نیست. او امسال رفته

www.mehripublication.com

است دبیرستان و دبیرستانی‌ها روز کودک ندارند. برای معلم‌ها از چلوکبابی صداقت، چلوکباب می‌آورند. پارسال که این کار را کردند. دخترِ چلوکبابی صداقت هم‌کلاس من است. او به من گفت. لازم هم نیست ساعت هشت مدرسه باشیم. گفتند ساعت نه.

اول صف می‌بندیم، بعد مدیر و ناظم حرف می‌زنند، و بعد نوبت به برنامه‌ی بچه‌ها می‌رسد. پارسال که اولین سالی بود روز کودک داشتیم، این‌طوری بود. لابد امسال هم همین‌طور خواهد بود. از اداره هم آمده بودند و آن‌ها هم حرف زدند. این‌قدر حرف زدند که حوصله‌ی همه بچه‌ها سررفت و شروع کردیم به خمیازه‌کشیدن و باهم شوخی‌کردن ولی همین‌که خانم ناظم را با خط کش‌اش دیدیم، ساکت شدیم. همه‌اش «کین‌کین» داشتیم که حرف‌هایشان تمام شود و برنامه رقص و آواز و دکلمه و تئاتر بچه‌ها شروع بشود.

پارسال من و رویا و هما برنامه داشتیم. مسئول برنامه‌های پارسال، خانم‌ورزش بود. شده بودیم سه گل. من گل کوکب شده بودم، رویا گل‌محمدی و هما گل نرگس. به هرکدام‌مان شعری یاد داده بود که باید آن را با صدای بلند دکلمه می‌کردیم. یک هفته تمام، زنگ‌های تفریح با ما تمرین می‌کرد. خانم‌ورزش به مامان یاد داده بود که با چند رنگ پارچه ارگانزا برای من پیراهنی بدوزد که شبیه گل کوکب باشد. وقتی ما شعر را دکلمه می‌کردیم، موسیو یروان با ویولن‌اش آهنگ می‌زد. وقتی تمام شد، بچه‌ها خیلی دست زدند.

امسال هم می‌خواستم برنامه داشته باشم. می‌خواستم دکلمه کنم درباره‌ی روز کودک. دکلمه را خودم نوشته بودم. دو هفته پیش، یک روز صبح رفتم حیاط که دست‌وصورتم را بشورم، یک‌دفعه چشمم به خورشید افتاد و به یاد روز کودک افتادم و با خودم گفتم: «ای خورشید تابان، ای شمس فروزان که به‌جای شرق در ایران زمین طلوع کرده‌ای و می‌خواهی ایران را نورانی و گرم بنمایی.»

همین‌طور کلمه‌ها داشتند پشت سرهم می‌آمدند که بدو رفتم بالا و یک‌ورق از وسط دفتر مشق‌ام پاره کردم و آن‌ها را نوشتم. فرداش، زنگ ورزش دادم به خانم ورزش. او گفت که امسال مسئول برنامه روز کودک نیست، خانم احمدی است. تا اسم

www.mehrpublication.com

خانم احمدی را شنیدم، نزدیک بود گریه کنم. خانم احمدی معلم کلاس پنج است. معلم پارسال من. خانم احمدی من را دوست ندارد، چون دو بار به او دروغ گفتم.

یک روز یادم رفت خط درشت بنویسم و وقتی او آمد بالای سرم که خط‌ها را ببینید به او گفتم که دیشب دفتر خط درشتم را گذاشته‌ام زیر بخاری تا خشک شود و صبح یادم رفت بیاورم. حرفم را باور نکرد و گفت الان با فرّاش تو را می‌فرستم بروی خانه و آن را بیاوری. تا این را شنیدم، زدم زیر گریه.

فوری گفت: «می‌دانستم داری دروغ می‌گی. اگر راستش را به من می‌گفتی می‌بخشیدمت ولی چون دروغ گفتی، یک صفر دو گوش بهت می‌دم تا هیچ‌وقت یادت نره که دروغ‌گویی کار بدی است!»

یک بار هم دیکته را شدم دوازده و به مامان نشان ندادم و خودم زیرش را مثل مامان امضاء کردم. خانم احمدی کمی به امضاء نگاه کرد و پرسید: «این امضاء کیه؟»

گفتم: «مامانم!»

گفت: «فردا بگو مامانت بیاد مدرسه ببینم این امضاء اونه یا تو؟»

باز زدم زیر گریه.

گفت: «این دفعه هم می‌بخشمت چون بچه‌ای ولی اگر یک‌بار دیگه دروغ بگی دیگه پرونده زیربغل از مدرسه بیرون!»

گریه‌ام شدیدتر شد و گفتم: «قول می‌دم. جان مادرم قول می‌دم.»

زنگ تفریح رفتم پیش خانم ناظم که با خط‌کش بلندش ایستاده بود روی پله‌ها. موهای فرفری‌اش را برعکس همیشه که باز می‌گذاشت، این‌بار دم‌اسبی بسته بود. از بالای عینک‌اش به بچه‌ها که در حیاط بازی می‌کردند، نگاه می‌کرد. رفتم نزدیکش و انگشتم را بلند کردم و گفتم: «خانم اجازه!»

گفت: «هوم»

گفتم: «خانم می‌خوام این را روز کودک بخوانم.»

گفت: «این چیه؟»

www.mehripublication.com

گفتم: «یه دکلمه»

گفت: «بده به خانم احمدی»

گفتم: «خانم اجازه ممکنه شما بدین بهش؟»

همین موقع، آقا شعبان با چکش مخصوصش چند بار زد به زنگ. خانم ناظم کاغذ را از من گرفت و گفت: «بدو برو سر صف.»

فرداش باز رفتم پیشش و پرسیدم: «خانم اجازه! دادین؟»

گفت: «چی را؟»

گفتم: «اون دکلمه‌ای را که دیروز دادم به شما.»

لحظه‌ای ابروهایش را که مثل ابروی مردها بود، به‌هم نزدیک کرد و با چشم‌هایش که شبیه چشم‌های مرغ‌های تو حیاط‌مان بود، از بالای عینک به من زل زد و گفت: «آها، نه ندادم. اصلاً نمی‌دانم کجا گذاشتم؟ تو حالا برو سر صف.»

گفتم: «خانم اجازه! گمش کردین؟»

گفت: «نه، گم چیه؟ برو تو صف، برو تو صف.»

اما گمش کرده بود! چون یک هفته کارم این بود که می‌رفتم پیشش و می‌پرسیدم آیا داده به خانم احمدی؟ و او هم می‌گفت: «می‌دم.»

آخرش گفت که روی میزش گذاشته و پیدا نمی‌کند و دوباره بنویس. گریه‌ام گرفت و سرم را انداختم پایین.

با اوقات تلخ گفت: «من یک سر دارم هزار سودا. برای چه کاغذ را به من دادی؟ برو برو وقت من را نگیر. برو دوباره بنویس و یک راست هم بده به خانم احمدی.»

از اینکه خودم باید به خانم احمدی می‌دادم، غصه‌ام گرفته بود. صدصلوات نذر کردم که دروغ‌های پارسال من را فراموش کرده باشد. وقتی زنگ خورد زودتر از بچه‌ها رفتم از کلاس بیرون و دم در کلاس پنج منتظرش ماندم تا بیاید بیرون. پارسال قد من تا شانه‌اش می‌رسید ولی امسال قد من به سرش رسیده بود. شکم‌اش هم از پارسال بزرگ‌تر بود، این‌قدر بزرگ بود که جلو دامنش کوتاه‌تر از پشت دامنش بود!

www.mehripublication.com

گفتم: «سلام خانم اجازه! من این دکلمه را برای روز کودک نوشتم.»

گفت: «به من چه؟»

گفتم: «خانم‌ورزش گفتن شما باید اجازه بدین که... شما روز کودک را....»

گفت: «آها، بده.»

گفتم: «کی می‌خوانید؟»

گفت: «می‌برم خانه»

کاغذ را مچاله کرد و سگک کیف کتابی سیاه‌اش را باز کرد و کاغذ را گذاشت آن تو. فردا، بعد از زنگ تفریح رفتم دم در کلاس و پرسیدم که خوانده یا نه؟

گفت: «چی را؟»

گفتم: «دکلمه‌ای را که دیروز به شما دادم.»

گفت: «یادم رفت. می‌رم خانه می‌خوانم!»

سه روز کارم این شده بود. روز چهارم تا مرا دید گفت: «آره خواندم. این را کی نوشته؟»

گفتم: «خانم اجازه، خودم.»

گفت: «دروغ می‌گی! این نوشته تو نیست. این را یه آدم بزرگ نوشته. تو هم که به دروغ‌گویی عادت داری! بگو مادرت بیاد مدرسه.»

گفتم: «خانم مادرم رفته تهران، آخر هفته می‌آد.»

گفت: «به پدرت بگو.»

گفتم: «پدرم هم رفته. به خانم‌جانم بگم؟»

کاغذ را داد به من و گفت: «برو برو من حرف تو رو باور نمی‌کنم. این نوشته یه بچه نیست. کاغذ مچاله شده را پرت کرد طرفم و خودش هم رفت دفتر و در را پشت سرش بست.»

همان‌جا تکیه دادم به دیوار و شروع کردم به گریه کردن. وقتی آمدم خانه، به خانم‌جان جریان را گفتم.

www.mehripublication.com

گفت: «زای جان تی تقصیره دِا! ببوستی چوپان دروغ گو! هسه ناامید نوابوستن. نا امید شیطانه. بگو خدایا به امید تو و فردا تی نویشتا ببر شاید انا دیل به رحم بامو.»

گفتم: «نه، خانم احمدی خیلی سنگ‌دله. دلش برای من به رحم نمی‌آد.»

خانم‌جان گفت: «باز ناامید ببوستی. ناامید نوابوستن زای.»

دکلمه‌ام را روی کاغذ دیگری نوشتم و صدصلوات نذر کردم که خانم احمدی دلش به رحم بیاید و اجازه دهد که دکلمه‌ام را بخوانم.

ساعت یک‌ربع به نه است. من و بنفشه و مهرک از خانه به‌طرف مدرسه می‌رویم. نوشته‌ام را چهارلا کرده‌ام و گذاشته‌ام زیر بلوزم. خیابان پهلوی و کوچه‌ی حمام پر است از بچه‌ها که همه ظرف غذا در دست دارند و لباس‌های مهمانی پوشیده‌اند و پاپیون‌های بزرگ به موهایشان بسته‌اند و کفش‌هایشان از تمیزی برق می‌زند. چقدر خوب است که همیشه روز کودک باشد.

حیاط مدرسه هم شلوغ پلوغ است. نزدیک پله‌های ورود به کلاس‌ها، یک تخت‌چوبی گذاشته‌اند و روی آن هم یک بلندگو. هرچه نگاه می‌کنم خانم احمدی را نمی‌بینم. می‌خواهم پیدایش کنم و برایش قسم بخورم که دکلمه را خودم نوشته‌ام تا باورش بشود. خانم معلم‌ها همه بیرون هستند ولی خانم احمدی نیست. رویا را می‌بینم. او حتماً می‌داند چون امروز می‌خواهد سرود بخواند و مسیویروان هم برای‌اش ویلون می‌زند.

می‌پرسم: «رویا، خانم احمدی کجاست؟ او را ندیدی؟»

می‌گوید: «خانم احمدی مریض شده و نمی‌آد.»

لحظه‌ای سکوت می‌کنم. فکری به کله‌ام می‌آید. با خوشحالی می‌گویم: «راست می‌گی؟» و می‌دوم به‌طرف خانم ناظم و می‌گویم: «خانم اجازه! من هم امروز باید یک دکلمه بخوانم. خانم احمدی دکلمه‌ی من را خوانده و گفته خیلی خوبه.»

گفت: «باشه باشه. همین دوروبرها باش تا صدات بزنم.»

بعد از چند برنامه، صدایم می‌زند و می‌روم روی تخت‌چوبی و با صدای بلند می‌خوانم: «ای خورشید تابان، ای شمس فروزان...»

www.mehrpublication.com

دبیر شیمی

امروز چهارشنبه است و آخرین روز کلاس آقای رضایی. آقای شیبانی دوشنبه برمی‌گردد. از شنبه‌ی بعد هم امتحانات ثلث اول شروع می‌شود.

کلاس دوازده هستم. آقای شیبانی مریض شده و برای معالجه رفته تهران. یک روز در مدرسه قلبش گرفت و با آمبولانس بردنش بیمارستان پورسینا. بعد شنیدیم که منتقلش کردن به بیمارستان شوروی در تهران. خانمش آنجا آشنا داشت.

از طرفی بدمان نمی‌آمد که دوبار در هفته بی‌دبیر باشیم. اما از طرف دیگر، دل‌مان شور امتحان و سال آخر و کنکور را می‌زد. یکی از روزهایی که شیمی داشتیم و کلاس را روی سرمان گذاشته بودیم و منتظر بودیم خانم ناظم بیاید و ما را بفرستد حیاط، در کلاس باز شد و اول خانم مدیر و پشت او یک پسر جوان قدکوتاه و خیلی لاغر وارد کلاس شدند. پسر جوان کتابی در دست داشت و کت‌وشلوار توسی پوشیده بود که یک شماره برایش بزرگ بود. همه به‌سرعت برگشتیم سرِ جاهایمان و صاف نشستیم و منتظر توضیح خانم مدیر شدیم. همیشه دیدن خانم مدیر، آن خانم کوتاه

www.mehripublication.com

قدِ نسبتاً تپل که کت‌ودامن سیاه می‌پوشید با کفش پاشنه سه‌سانت مشکی ورنی که تنها آرایش‌اش مالیدن ماتیک قرمز بر لب‌های باریک‌اش بود، مو براندام‌مان سیخ می‌کرد.

خانم مدیر با چهره‌ای خشک و با صدای رسا و تو دماغی‌اش گفت: «همان‌طور که اطلاع دارید، آقای شیبانی برای انجام یک‌سری کارهای پزشکی در بیمارستانی در تهران مشغول مداوا هستند و چون ممکن است یک‌ماهی غیبت داشته باشند، خواهرزاده‌شان را برای این مدت به ما معرفی کردند. آقای رضایی (با دست به پسر جوان اشاره کرد که کمی عقب‌تر از او ایستاده بود.) از نوابغ هستند. ایشان هر دو سال را در یک سال خواندند و الان با این سن کم‌شان فوق‌لیسانس شیمی دارند و به‌زودی هم با بورس دولت انگلستان به آنجا خواهند رفت که دکترای شیمی بگیرند و به امید خدا برگردند و در وطن خودشان استاد دانشگاه بشوند. ایشان یک سال هم در یکی از دبیرستان‌های معروف تهران تدریس کردند. من به ایشان قول دادم که دانش‌آموزان این کلاس از بهترین شاگردان رشت هستند، چه از نظر درس و چه از نظر اخلاق. امیدوارم خلافش را ثابت نکنید.»

صدایی نامفهوم از ته کلاس شنیده شد که فوراً خانم مدیر با صدایی بلندتر از سابق گفت: «ساااااکت!» و رو به پسر جوان کرد و انگشت سبابه را رو به ما گرفت و گفت: «آقای رضایی! کوچک‌ترین خطایی از کلاس دیدید فوراً به من اطلاع می‌دهید، آن‌وقت من می‌دانم و دانش‌آموز خاطی!»

آقای رضایی سری تکان داد.

خانم مدیر به‌طرف در رفت، ما همه بلند شدیم، در را باز کرد و گفت: «بنشینید و رفت.»

وقتی رفت همه نفس راحتی کشیدیم و یک‌دفعه کلاس پر از همهمه شد.

: «وای چرا این‌قدر کوچولو هست؟»

: «الکی می‌گه نابغه و فوق‌لیسانس بابا.»

www.mehripublication.com

: «فکر نکنم دیپلم هم داشته باشه.»

: «پارتی‌بازی کرده و خواهرزاده‌اش را فرستاده جای خودش.»

: «مدیر چرا قبول کرد؟»

در همین لحظه صدای گرومپ برخورد مشت آقای رضایی روی میز و صدای بلند و محکم او که گفت: «ساکت!» همه را به سکوت واداشت. با همان صدای بلند که بیشتر به صدای یک مرد درشت اندام شبیه بود، گفت: «مبصر کیه؟»

ناهید که ردیف اول می‌نشست از جایش بلند شد و گفت: «آقا اجازه، من هستم.»

با ابروهای درهم گفت: «بیا اینجا حاضر غایب کن.»

ناهید رفت کنارش ایستاد. رنگش پریده بود. وقتی دفتر را گرفت، دستش می‌لرزید.

رضایي رو به ما گفت: «اسم هرکس را که می‌خوانه، از جاتون بلند بشید.»

ناهید شروع کرد به خواندن نام فامیلی بچه‌ها.

رضایي محکم گفت: «با اسم کوچک!»

ناهید یک‌به‌یک اسم بچه‌ها را می‌خواند و بچه‌ها از جایشان بلند می‌شدند و تا رضایی اجازه نشستن نمی‌داد، کسی حق نشستن نداشت.

بعد از حاضر غایب، پرسید: «تا کجا خواندین؟»

بچه‌ها با همهمه کتاب شیمی را باز کردند که به او بگویند، او با همان صدای کوبنده گفت: «فقط مبصر حرف می‌زنه.»

ناهید کتاب را باز کرد و به او نشان داد. او هم بدون کوچک‌ترین حرفی با قدم هایی محکم رفت جلو تخته‌سیاه و روی آن نوشت: «اسیتیلن‌ها» و شروع کرد به درس‌دادن.

درست مثل مدیر ما اهل خنده یا لبخند نبود و اخم‌ها تو هم و نگاه نافذ که کوچک‌ترین حرکتی را در کلاس می‌پایید. آخرش هم گفت: «جلسه‌ی بعد همین درس را امتحان می‌گیرم!» بچه‌ها همهمه کردن و باز با اون صدای سهمگین «ساکت»ی گفت و ادامه داد: «همین‌که گفتم!»

www.meritpublication.com

چند دقیقه‌ای به زنگ مانده بود که گچ را پرت کرد و از سکو رفت بالا و روی صندلی‌اش نشست و کتابش را باز کرد. روی جلد کتاب حروف انگلیسی دیده می‌شد.

من یک‌باره و بدون فکر از جایم بلند شدم و گفتم: «آقا اجازه!»

همه سرها به‌طرف من برگشت.

رضایی سرش را بلند کرد و گفت: «بله؟»

گفتم: «آقا به کدام شهر انگلستان می‌خواهید برید؟»

ابروهایش را بالا برد و لحظه‌ای با تعجب به من نگاه کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «برات چه فرقی می‌کنه؟»

زیر لب گفتم: «همین‌طوری.»

گفت: «همین‌طوری؟»

لحظه‌ای ساکت ماند.

من آهسته نشستم. سرم را زیر انداختم که صدایش را شنیدم: «همین‌طوری گلاسگو!»

من دوباره ایستادم.

گفت: «اصلاً می‌دانی گلاسگو کجای انگلستان است؟»

گفتم: «بله آقا می‌دانم. شمال غربی انگلستان، نزدیک دریای اطلس. مال اسکاتلند هست.»

رویا گفت: «آقا اجازه، این جغرافی‌اش خیلی خوبه.»

بچه‌ها خندیدند.

باز گفت: «ساکت!»

من همچنان ایستاده بودم که محکم گفت: «بشین!»

همین‌که نشستم، رویا با آرنج زد به پهلوم و با دهان نیمه‌بسته گفت: «فضول خانم! تو باید از همه سوال کنی؟ به تو چی؟ توو فضولی که کویه خوایه بشه؟»

همین را هم دید و شنید و گفت: «هیسسسس!»

www.mehripublication.com

وقتی زنگ زده شد و رضایی با قدم هایی محکم با وجود داشتن آن جثه ریز، رفت بیرون، یک‌دفعه کلاس منفجر شد

: «واااای! این دیگه کیه بابا؟»

: «این می‌خواد این یک ماه، همه ما را بکشه. چطور هفته‌ای دوبار او را تحمل کنیم؟»

سوالی که برای ما مطرح شد، این بود که چطور مدیر حاضر شده بود یک مرد مجرد را به مدرسه راه دهد؟ تا کلاس هشتم هم دبیر مجرد داشتیم ولی بعد از آن فقط دبیران متاهل اجازه تدریس داشتند. نمی‌دانستیم آیا این قانون همه‌ی دبیرستان‌های دخترانه بود یا تنها قانون دبیرستان ما؟ هر کدام از بچه‌ها نظری داشت.

یکی می‌گفت: «شاید زن داره.»

: «نه بابا! خیلی بچه‌ست.»

: «چون همه‌اش یک ماه اینجاست.»

: «چون زشته!»

: «پارتی‌بازی بابا!»

چهارشنبه آمد و درسی را که روز دوشنبه داده بود، امتحان گرفت. همه‌اش دو سوال داد و در کلاس هم تصحیح کرد و به مبصر گفت نمره‌ها را در دفتر وارد کند و گفت هرکس کمتر از دوازده گرفته باشد هفته دیگر این بخش را باید دوباره امتحان بدهد.

برگه‌ها را هم خودش تک‌به‌تک با اسم کوچک صدا می‌زد و به بچه‌ها می‌داد. نوبت من که شد وقتی رفتم جلو میزش که برگه‌ام را بگیرم پرسید: «چرا می‌خواستی بدانی کدام شهر می‌رم؟ لحنش کمی نرم‌تر ولی چهره و نگاه‌اش ، نرم نبود.»

گفتم: «آخه شاید من هم برم انگلیس، البته لندن.»

پرسید: «چرا لندن؟ کسی اونجا داری؟»

گفتم: «بله، یکی از دوستان خانوادگی اونجاست.»

www.mehripublication.com

پرسید: «می‌خوای در لندن چی بخوانی؟»

یک‌آن تعجب کردم که چرا داستان لندن رفتن من این‌قدر برایش مهم است، خواستم بگویم هنوز نمی‌دانم ولی یک‌باره گفتم: «شیمی!»

ابروهایش را بالا برد و پرسید: «شیمی؟ چرا شیمی؟»

گفتم: «همین‌طوری!»

برای اولین بار لبخند کجی زد و گفت: «همین‌طوری؟ تو هم که فقط بلدی بگی همین‌طوری! برو بشین.»

از نزدیک که نگاه‌اش کردم، خیلی زشت نبود. ابروهای بهم‌پیوسته و چشم‌های بادامی سیاه داشت با مژه‌های بلند. بینی دراز و کمی کج و لب‌های باریک و کوچکی داشت.

وقتی نشستم رویا پرسید: «تره چی واپرسه؟»

بهش گفتم.

گفت: «غلط نکونم از توو انا خوش بامو.»

گفتم: «وای! این چه اخلاقی هست که تو داری؟ تا یکی به آدم نگاه می‌کنه یا با آدم حرف می‌زنه تو می‌گی ازت خوشش آمده!»

یک‌بار دیگر هم وقتی امتحان گرفت و همه را تصحیح کرد و ما منتظر بودیم که برگه‌ها را پخش کند، زنگ خورد و برگه‌ها در دست، داشت از کلاس بیرون می‌رفت که بچه‌ها دنبالش دویدن و گفتن: «آقا! آقا! برگه هامون رو ندادین.»

انگار حواس‌اش نباشه گفت: «آه! باشه الان می‌دم و شروع کرد به خواندن اسم‌ها و دادن برگه‌ها، برگه من جلو دستش بود ولی اسم منو صدا نمی‌زد.»

چند بار گفتم: «آقا این برگه منه. آقا بدین دیگه. آقا!»

اصلاً اعتنایی نمی‌کرد. حتی دستم را دراز کردم که از دستش بکشم، دستش را برد بالا که دست من به برگه نرسد و این‌قدر ادامه داد تا همه برگه‌ها پخش شد و برگه من در دستش ماند و از کلاس رفت بیرون.

www.mehrpublication.com

دنبالش دویدم و گفتم: «آقا چرا برگه منو نمی‌دین؟»

لحظه‌ای در راهرو ایستاد و گفت: «اگه می‌خوای شیمی بخوانی باید بیشتر تلاش کنی.»

گفتم: «از نمره‌ام راضی نیستین؟»

گفت: «نه!»

گفتم: «مگه چند شدم؟»

برگه را داد دستم.

با تعجب گفتم: «١٦ نمره خوبی نیست؟»

گفت: «برای کسی که می‌خواد شیمی بخوانه، نه. این را گفت و سریع از پله‌ها رفت پایین.»

لحظه‌ای هاج‌وواج ایستادم!

همیشه عادت داشت بعد از هر امتحانی می‌گفت: «نمره‌های زیر دوازده باید دوباره امتحان بدن» ولی یک روز گفت: «نمره های ١٤ به پایین باید دوباره امتحان بدن!»

صدای جیغ‌وداد بچه‌هایی که زیر چهارده گرفته بودند درآمد که: «آقا! تو رو خدا! آخه ما که نمره بدی نگرفتیم.»

با صدای بلند گفت: «همین‌که گفتم!»

من خیلی آهسته به رویا گفتم: «آخ جان! من چهارده و بیست و پنج گرفتم. جمله‌ام تمام نشده بود که با صدای بلند بدون این که به من نگاه کند انگار با هوا حرف می‌زد، گفت: «نمره چهارده و بیست و پنج هم باید امتحان بده.»

دهانم از تعجب باز ماند. چطور این پچ پچ من را شنیده بود؟

با ناراحتی گفتم: «آخه چرااااا؟»

گفت: «همین‌که گفتم!»

گریه‌ام گرفته بود. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

www.mehripublication.com

روز امتحان، یک‌دفعه متوجه شدم که ژیلا امتحان نمی‌دهد درحالی‌که نمره‌اش ۱۳ بود.

پرسیدم: «تو چرا امتحان نمی‌دی؟»

گفت: «من و سیما و نسرین رفتیم ازش خواهش کردیم و او هم قبول کرد!»

یعنی من هم باید ازش خواهش می‌کردم، یعنی منتظر این بود؟

وقتی برگه‌ام را بهش می‌دادم، گفتم: «آقا چرا استثنا قائل می‌شید؟»

گفت: «برای اینکه تو استثنا هستی!»

این جمله را به رویا نگفتم، اما ده بار پیش خودم تکرار کردم. «تو استثناء هستی» یعنی چی؟ چرا استثناء هستم؟ واقعاً من براش استثناء هستم؟

از آن روز به بعد دیگر از او بدم نمی‌آمد و هر حرکت‌اش را موجه می‌دانستم. یک‌بار فرمولی روی تخته‌سیاه نوشت و گفت: «هر کس این را موازنه کند من دو نمره به نمره ثلث‌اش اضافه می‌کنم.»

من اولین نفری بودم که فرمول را موازنه کردم و تا خواستم دستم را بلند کنم، برگه از دستم افتاد و من جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: «لعنتی!»

سرش را بلند کرد و اسم کوچک‌ام را صدا زد و گفت: «برو از کلاس بیرون!»

من بلند شدم و گفتم: «آقا من...»

گفت: «گفتم برو از کلاس بیرون!»

من با قدم هایی محکم و با لب‌های به‌هم جمع‌شده و دندان‌های به‌هم فشرده، از کلاس رفتم بیرون و یک‌راست رفتم اتاق مدیر و جریان را براش گفتم.

خانم مدیر هم که هیچ‌وقت طرف بچه‌ها را نمی‌گرفت، این‌بار هم، حرفم را باور نکرد و با همان صدای تو دماغی گفت: «حتماً یه کار بدی کردی وگرنه دبیر بی‌خود دانش‌آموز را بیرون نمی‌کنه.»

با بغض گفتم: «به‌خدا عین حقیقت را دارم می‌گم.»

گفت: «برو ازش عذر خواهی کن.»

www.mehripublication.com

اصلاً دلم نمی‌خواست این کار را بکنم. ولی چاره‌ای نداشتم.

مدتی در راهرو پشت در کلاس ایستادم و همین‌که زنگ خورد و آمد بیرون، با عصبانیت درحالی‌که بغض گلوم را فشار می‌داد و اشک تمام چشم‌هایم را پر کرده بود، گفتم: «من کار بدی نکردم. برگه‌ام افتاد و من ناخودآگاه جیغ کشیدم و به خودم گفتم لعنتی! همین، اما اگر دوست دارید من برای کاری که نکردم، از شما عذرخواهی کنم، باشه، عذر می‌خوام.»

لبخند زد و گفت: «می‌دانم!»

گفتم: «می‌دانید؟ پس چرا؟»

گفت: «این شعر نظامی را شنیدی؟»

یه شعری خواند که نشنیده بودم، لیلی و جام و میلی و شکستن و اینا توش بود.

گفتم: «نه.»

نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت: «باشه، برو.»

به‌شدت از دستش عصبانی بود و ازش بدم آمده بود. در کلاس سرم را پایین می‌انداختم و اصلاً نگاه‌اش نمی‌کردم. تا اینکه روزی کاری کرد که بخشیدم‌اش.

من روزهای زوج به خانه برنمی‌گشتم، چون از ساعت دوازده‌ونیم تا یک‌ونیم دختری جوان و آمریکایی به اسم هریت می‌آمد و با من و چند تا از دانش‌آموزان داوطلب، مکالمه زبان کار می‌کرد. هریت از گروه سپاهیان صلح بود و چند سال پیش آمده بود رشت و بعد ماندگار شده بود. خانه‌شان دیوار به دیوار دبیرستان فروغ بود.

اولین دوشنبه‌ی بعد از آن ماجرا، که در کلاس زبان بودم از پنجره‌ی کلاس، رضایی را دیدم که روی یک صندلی، زیر سایه‌ی درخت سپیدار گوشه‌ی حیاط نشسته است و به کلاس ما نگاه می‌کند. همین‌که متوجه شد او را دیده‌ام، سرش را پایین انداخت و مشغول خواندن کتابی شد که در دست داشت. همه‌ی این اتفاقات دست‌به‌دست‌هم می‌داد تا برسم به حرفی که روز اول رویا به من گفته بود!

امروز آخرین روز کار اوست. می‌خواهد با ما تست کار کند. تست چهار جوابی

www.menipublication.com

برای کنکور. از روز دوشنبه یک‌دفعه چهره عوض کرد و شد یک جوان خوش‌اخلاق و خنده‌رو!

بچه‌ها هم که منتظر این حالت بودند هفته پیش گفتن: «آقا اجازه می‌دین دوربین بیاریم و عکس یادگاری بگیریم؟»

فکر نمی‌کردیم قبول کند ولی گفت: «باشه، به شرطی که عکس‌ها را چاپ کنید و به من هم بدهید.»

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا اون کت‌وشلوار سورمه‌ای را بپوشید.»

لبخند زد و گفت: «باشه اونو می‌پوشم!»

عکس گرفتیم، هم جمعی و هم دونفر دونفر.

خودش من را صدا زد و گفت: «یه عکس هم با این خانم بداخلاق می‌خوام بگیرم. خدا را چه دیدی شاید در لندن یا گلاسگو همدیگر را دیدیم!»

رضایی دبیر خوبی بود. اگرچه خیلی سخت‌گیر و تا حدی بد اخلاق بود، ولی تدریس‌اش عالی بود. کاش می‌ماند!

www.mehripublication.com

دسته موزیک

در حیاط هستیم، من و رویا. زنگ تفریح دوم است. کتاب عربی در دست دارم و شعر «انا دیک من الهندی» را بلند می‌خوانم.

رویا می‌گوید: «وای! د بسه خرخوانی!»

می‌گویم: «خرخوانی چیه؟ بلد نیستم. امروز از من می‌پرسه.»

رویا کتاب در دستش است، اما بسته. می‌گوید: «به جهنم که واپرسه. بگو ننم و تره خلاصا کون.»

شکمم قارقور می‌کند. می‌گویم: «وای! چقدر گشنه مه.»

می‌گوید: «کارد به تی شکم! هسه ایتا لقمه بخوردی که.»

می‌گویم: «کارد به تی شکم! زنگ تفریح اول بود. خب بازم گشنه مه.»

رویا می‌گوید: «هسه تره ایچی آورم بخوری.»

از من دور می‌شود و دقیقه‌ای بعد برمی‌گردد. در دستش یک پُتی‌بور است.

می‌گوید: «بیا بخوور. از می‌خواخور فگیفتم.»

www.mehripublication.com

لبخندش و چشمانش نشان می‌دهد که دروغ می‌گوید.

می‌گویم: «دروغ می‌گی؟»

می‌گوید: «دروغ چرا! بخور دیگه.»

با شک و تردید گازی می‌زنم.

رویا از خنده به خود می‌پیچد و می‌گوید: «زمین رو پیدا بکودم!»

پُتی‌بور را تف می‌کنم و دستم را مشت می‌کنم که به سرش بکوبم. فرار می‌کند و از من دور می‌شود. کتاب را می‌بندم دوباره شروع می‌کنم شعر را با صدای بلند خواندن. همین موقع، رویا دوان‌دوان به‌طرفم می‌آید. رنگش پریده است. از خنده و شیطنت چند دقیقه قبلش خبری نیست. دستم را که می‌گیرد. دستش سرد است.

می‌پرسم: «چی شده؟»

می‌گوید: «خواهرم به من گفت خانم مدیر می‌خواد از همه‌ی بچه‌های دسته موزیک امتحان خط بگیره.»

می‌پرسم: «امتحان خط؟ چرا؟ خواهرت از کجا می‌دانه؟»

می‌گوید: «شهلا بزرگه بهش گفته. آخه یکی از بچه‌ها برای آقای بیجاربنه ای نامه‌ی عاشقانه نوشته! شهلا بزرگه می‌گه خانم مدیر از همه بیشتر به رویا شک داره.»

می‌گویم: «نامه عاشقانه؟! کی ممکنه نوشته باشه؟ نکنه تو نوشته باشی؟»

گفت: «دیوانا بوستی؟ من اگر بینوشتی بوم، تو ننستی؟ تره نگفتیم؟ اگر خط شبیه خط من ببه، مره از مدرسه بیرونا کونه.»

می‌گویم: «شبیه باشه؟ چرا شبیه باشه؟ وقتی تو ننوشتی.»

می‌گوید: «چه دنم؟ گاهی بعضی خطان به هم شبیه اییدی دِ.»

می‌گویم: «یعنی ممکنه شبیه باشه؟ خب شبیه باشه. من و تو قسم می‌خوریم که ما ننوشتیم.»

می‌گوید: «تو خانم مدیر نشناسی؟ مگر اَ حرفان ان سر بدر شه؟ اون مره بیرونا کونه.»

www.mehrpublication.com

رویا این‌قدر از این حرف‌ها می‌زند که من را هم می‌ترساند و می‌گویم: «وای بسه دیگه. حالا بذار ببینیم چطور می‌شه؟»

زنگ می‌خورد و به کلاس می‌رویم. آقای عربی شروع می‌کند به پرسش از بچه‌ها. نگران پرسیدن آقای عربی از خودم نیستم. تمام حواسم رفته به نامه‌ی عاشقانه و آقای بیجاربنه ای. واقعا اگر خط من یا رویا شبیه به کسی باشد که نامه را نوشته چی؟

سه هفته پیش بود. هفته دوم ماه مهر. اتفاقاً آن روز هم عربی داشتیم. یک‌ربع به زنگ بود که در کلاس باز شد و خانم ناظم آمد دم در و گفت: «آقا با اجازه شما سوالی از بچه‌ها دارم.»

آقای عربی گفت: «بَفَرمایید.»

خانم ناظم رو به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها کسی در خانه آکوردئون داره؟»

من و رویا تنها کسانی بودیم که دست بلند کردیم.

خانم ناظم گفت: «زنگ تفریح بیایید دفتر.»

آقای عربی گفت: «درس من تمام شده است. می‌توانند الان هم بیایند.»

خانم ناظم گفت: «بسیار خوب. بیایید با من.»

هر دو بلند شدیم و آقا اجازه‌ای گفتیم و با خانم ناظم رفتیم دفتر. خانم مدیر نشسته بود بالای دفتر، پشت یک میز چوبی بزرگ. سلام گفتیم. سرش پایین بود و جواب ما را نداد.

گوشه‌ای ایستادیم و خانم ناظم گفت: «صبر کنید تا زنگ بخوره و خانم‌ورزش بیاد. کار داره با شما.»

آهسته به رویا گفتم: «چه کار داره مثلاً؟»

رویا گفت: «حتماً خوایه اما آکوردئون بزنیم و معلمان برقصید!»

خنده‌ام گرفت. لب‌هایم را جمع کردم و زیر لب گفتم: «هیس!»

پنج دقیقه بعد زنگ خورد و دفتر کم‌کم پر شد از دبیرهای زن و مرد. خانم مرادی هم سینی چای در دست وارد شد. همین موقع خانم‌ورزش هم آمد.

www.menipublication.com

خانم ناظم رو به خانم‌ورزش گفت: «این دو تا هم آکوردئون دارن.»

خانم‌ورزش رو به ما گفت: «بیایید بیرون.»

رفتیم بیرون از دفتر و دیدیم شش دانش‌آموز دیگر هم، دم در دفتر ایستاده‌اند. دو نفر کلاس یازده بودند و سه نفر کلاس ده و یک نفر هم کلاس هشت.

همین موقع خانم‌ورزش آمد و گفت: «شما همه‌تون در خانه آکوردئون دارید؟»

همه گفتیم: «بله»

پرسید: «چند نفرتان می‌تونید بزنید؟»

خیلی‌ها گفتن می‌تونن بزنن.

من گفتم: «من بلدم بزنم ولی کم.»

یکی از دخترهای کلاس ده پرسید: «خانم حالا برای چی؟»

خانم‌ورزش گفت: «می‌خوام یک‌دسته‌ی موزیک درست کنم برای چهار آبان. خانم مدیر قراره از یک آقای نوازنده‌ی آکوردئون از دسته‌ی موزیک شهرداری بخواد که بیاد و با شما تمرین کنه. البته اول از همه باید با والدین‌تان صحبت کنید و اجازه‌نامه‌ی کتبی از اونا بگیرید. اگر اجازه دادن، از شنبه تمرین را شروع می‌کنید.»

یکی دیگر از بچه‌ها پرسید: «چه ساعت‌هایی؟ به درس‌مان لطمه نمی‌خوره؟»

بقیه چپ، چپ نگاه‌اش کردن!

خانم‌ورزش گفت: «نه به درس‌تان لطمه نمی‌خوره. ساعت یک تا دو. اونایی که خونه‌هاشون نزدیکه می‌تونن سریع برن خونه و ناهار بخورن و برگردن. اونایی هم که دوره با خودشون ناهار بیارن. همه‌ی اینارو به والدین‌تون می‌گید و رضایت‌نامه کتبی و امضاء شده می‌آرید. دقت کردید چه گفتم؟»

گفتیم: «باشه خانم.»

رویا سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «خُبه امره آهنگ باباکرم یاد بده، اما زنیم و اشان رقص کونیدی!»

با آرنج به پهلوش زدم.

www.mehrpublication.com

خانم‌ورزش دید و پرسید: «سوالی هست؟»

گفتم: «نه خانم.»

گفت: «خوب حالا برید.»

تو راه به رویا گفتم: «مامان، پاپای تو اجازه می‌دن؟»

گفت: «ننم!»

گفتم: «من الان صد صلوات نذر می‌کنم که اجازه بدن.»

رویا گفت: «صد تایم مره بکون!»

وقتی در خانه مطرح کردم، مامان گفت: «دسته موزیک د چی مسخره بازیه؟ من باید خودم بشم مدرسه واپرسم بدینم جریان چیسه؟»

خوشبختانه این پرس‌وجو انجام شد و پاپا و مامان قبول کردند که من هم جز دسته موزیک چهار آبان باشم. من عاشق دسته‌ی موزیک شهرداری بودم. گاهی از خانه به خصوص تابستان‌ها که در و پنجره‌های خانه باز بود یا زمانی که در حیاط بودم، می‌توانستم صدای موزیک را بشنوم. فوراً از مامان اجازه می‌گرفتم و با مهرناز می‌دویدم به میدان شهرداری و می‌ایستادیم به تماشا. یا هر زمان که از طرف شهرداری رد می‌شدیم و می‌دیدیم که دسته موزیک ایستاده‌اند و می‌خواهند بنوازند، به مامان می‌گفتم: «مامان می‌شه وایسیم نگاه کنیم؟» و می‌ایستادیم.

این دسته موزیک برایم ابهتی داشت. هم از موزیکی که می‌زدند خوشم می‌آمد، هم از آن هماهنگی در نواختن، هم از انیفورم‌های یک‌دستی که می‌پوشیدندو هم از شکل و هیکل نوازندگان. همه قدبلند، جوان و خوش‌قیافه.

خانم‌ورزش به‌محض اینکه گفت یکی از نوازندگان دسته موزیک شهرداری می‌آید به شما درس بدهد، فوراً یکی از آن جوانان نوازنده جلو چشمم ظاهر شد و به زحمت جلو لبخندم را گرفتم.

اما این خوشحالی دوامی نداشت، چون به محض اینکه اولین روز تمرین رسید و من ساعت یک وارد سالن ورزش مدرسه شدم، چشمم افتاد به مردی که نه قدبلند بود

www.mehripublication.com

و نه خوش‌هیکل و نه جوان.

توی دلم گفتم این کجا بود؟ در دسته‌ی موزیک شهرداری هیچ‌وقت همچین آدمی نبود. خانم مدیر این را از کجا پیدا کرد؟

آهسته به رویاگفتم: «وای! این دیگه کیه؟»

رویا گفت: «ان تی مَرده دِ. خوایه بایه تی خواستگاری!»

گفتم: «هیس! می‌شنوه.»

وقتی رفتم خانه و با هیجان شکل و شمایل معلم موزیک را برای مامان شرح دادم، و گفتم که تازه هم کچله و هم لوچ! مامان با عصبانیت تمام گفت: «عَیبه، عَیبه! خجالت بکش. آدم مردوم عَیب و نقصا مسخره نکونه. تی بابا بزرگ هم، هم کچله، هم لوچ. ای نفر پهلو بیگی، گیدی تو ادب نری. د اَ حرف تیکرار نوا کودن.»

از آن به بعد در خانه جرات نداشتم کوچک‌ترین ایرادی از او بگیرم ولی در مدرسه و در کنار رویا، مسخره‌کردن‌ها ادامه داشت.

روز اول نت‌ها را درس داد و با صدای بلند دو ر می فا سل لا سی را یاد گرفتیم.

گفت که دفتر نت بخریم و نت‌ها را یادداشت کنیم.

رویا بلندگفت: «آقا ما بعد می‌تونیم مثل بچه‌های اشک‌ها و لبخندها آواز بخوانیم؟»

گفت: «حالا شوما همین نوت را یاد بیگیرید، آواز پیشکش شما.»

رویا خیلی آهسته گفت: «به شرطی که شما هم مثل خانم ماریا لباس بپوشید.»

یکی از بچه‌ها پقی زد زیر خنده ولی سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

این جمله را شنید و صورتش سرخ شد و گفت: «کی؟ منظور شما کی هست؟ من بگم به شوماها، موواظیب حرکات و سکنات و لفظ خودتان باشید وگرنه دیگه از فردا نمی‌آیم. گوفته باشم. به خَنَم مودیر هم گوفتم. این بچه‌ها شیطنت بکونن من حوصله موصله ندارم و می‌رم و دیگه پوشتِ سرم را هم نیگاه نمی‌کونم. گوفته باشم. من الان صد تا شاگیرد دارم. همه را گذاشتم و به خاطیر خَنَم مودیر آمدم. شیطنت بکونید من نیستم. گوفته باشم.»

www.mehripublication.com

اگرچه در طول آن یک ساعت همه ساکت شدیم و از ترس خندیدن به هم نگاه نمی‌کردیم ولی به محض تمام شدن کلاس و رفتن آقای بیجاربنه‌ای، همه یک‌باره مثل توپی که از لوله‌ی تیرباری خارج شود، از خنده منفجر شدیم و هرکس شروع کرد به گرفتن ادای او و تکرار این جمله‌اش: «گوفته باشم.»

از فردای آن روز، شهلا بزرگه (چون شهلا کوچکه هم داشتیم) هم به گروه وارد شد. او قرار بود رهبر ارکستر باشد. آقای بیجاربنه‌ای به او یاد می‌داد که چطور وقتی جلو جایگاه ایستادیم و شروع کردیم به نواختن، شهلا بزرگه که از همه قدبلندتر بود و از همه بزرگ‌تر، جلو ما بایستد و با دو چوب، گروه موزیک را رهبری کند.

دو هفته، هر روز از ساعت یک تا دو به سالن ورزش می‌رفتیم و آهنگی را که نت آن را به ما یاد داده بود، تمرین می‌کردیم. گاهی خیلی بداخلاق بود. در آن روزها نمی‌توانستیم حتی یک کلمه حرف اضافه بزنیم. اما رویا مگه ساکت می‌شد. زیر لبی می‌گفت: «آهان، باز امروز خو زن امرا دعوا بیگیفته. صبح که آمونده بو بیرون خوو زنا بگوفته: عزیزم یک لب به من می‌دی؟

زنای بیده آن پنجره نیگا کونه و گِه لب به من می‌دی؟ گَمَج دانه امره بزه آنا فرق سر میان و بگوفته: تو به دختر همسایه می‌گی لب بده؟»

من هم زیر لبی می‌گفتم: «رویا خفه شو. داره نگامون می‌کنه.»

گاهی دست از تمرین برمی‌داشت و می‌گفت: «خَنَم رویا چی برای خودت ویز ویز می‌کنی؟ حواسیت را به من بده. »

رویا هم می‌گفت: «بچشم آقای بیجاربنه‌ای.»

اما بعضی روزها هم سرحال بود و دیگه تهدید نمی‌کرد.

رویا می‌گفت: «آهان ایمروز لب را گرفته که این‌طور سر حاله! و شروع می‌کرد به سربه‌سر گذاشتن‌اش.»

بچه‌های دیگر هم از این موقعیت سوءاستفاده می‌کردند و آن‌ها هم شروع می‌کردند به اذیت کردنش.

www.mehripublication.com

یک‌بار یکی از بچه‌ها بهش گفت: «آقای بیجاربنه‌ای شما شبیه یک هنرپیشه هستید ولی اسمش یادم نیست.»

خیلی خوشش آمد و لبخندی زد و گفت: «می‌دانم کی را می‌گی! یک‌بار خیلی وقت پیشا دختر عمویم به من گفته بود ولی ایسمش یادم نیست.»

رویا تو گوشم گفت: «لابد انا دختر عمو هم انا بگیر باورده بو!»

فوری گفت: «آهان چی داری پیچ پیچ می‌کنی خنم رویا؟»

رویا گفت: «آقای بیجاربنه‌ای گفتم شاید دوختر عموی شوما عاشیق شما بود؟»

فوری عصبانی شد و گفت: «بی‌تربیت! ببین با شوما نمی‌شه شوخی پوخی کرد. ظرفیت ندارید. برگردیم سر درس‌مان.»

یک روز دیگر باز رویا با لهجه‌ی او گفت: «آقای بیجاربنه‌ای شوما چیرا پوستیژ نمی‌ذارید؟»

گفت: «چی؟ پوسته؟ پوسته چیه؟ من اصلاً پوسته دوست ندارم، وقتی می‌خورم دیل و معده‌ی من به هم می‌ریزه دیل درد شدید می‌گیرم، اما بادَم زیمینی آستانه را دوست دارم.»

همه با هم زدیم زیر خنده.

رویا شروع کرد که توضیح بده، شهلا بزرگه فوری گفت: «رویا دیگه حرف نزن.»

فردای آن روز، باز سرحال بود و رویا هم آماده شیطنت گفت: «آقای بیجاربنه‌ای من بگم شما شکل کدام هنرپیشه هستید؟»

با لبخند گفت: «خنم رویا خیلی بازیگوش هستی. فیکرت را برای درز و مشق ات بیذار.»

رویا گفت: «بگم؟ بگم؟»

گفت: «از دست توو. خب بگو.»

رویا گفت: «آلن دلون!»

یک دفعه همه‌ی ما بدون اراده با صدای بلند زدیم زیر خنده.

www.mehripublication.com

گفت: «کی؟ اَلَن دوولوون» و بعد آن چنان باشدت از روی صندلی بلند شد که خودش و صندلی و آکوردئون‌اش همه با هم روی زمین افتادند. و باز صدای خنده ما که پیچید در سالن.

از روی زمین بلند شد و با صورت سرخ شده رو کرد به شهلا بزرگه و گفت: «برو به خنم مودیر بگو بیاد اینجا. من با این وضعیت دیگه اینجا نمی‌مانم.»

به محض آن که اسم خانم مدیر آمد رنگ از روی رویا پرید.

شهلا بزرگه گفت: «آقای بیجاربنه‌ای الان خانم مدیر مدرسه نیستن. ساعت دو بر می‌گردن. خواهش می‌کنم ناراحت نشید. رویا منظوری نداشت. من از شما معذرت خواهی می‌کنم.» و رو کرد به رویا و گفت: «بیا از آقای بیجاربنه‌ای معذرت خواهی کن.»

رویا جلو رفت و با صدای بغض آلود گفت: «آقا ببخشید. معذرت می‌خوام. من... من فکر کردم... شما... کمی.... آقا خواهش می‌کنم. دیگه تکرار نمی‌شه.»

شهلا بزرگه و یکی دو تا دیگر از بچه‌ها صندلی را سر جایش گذاشتند و او را نشاندند و آکوردئون را به دستش دادند و باز هم عذرخواهی کردند.

چند دقیقه سرش را پایین انداخت و بعد گفت: «خیلی خوب. این دفعی آخره که با من شووخی می‌کونید. یک بار دیگر شووخی بکونید من می‌ذارم و می‌رم و دیگه پوشت سرم را هم نیگاه نمی‌کونم. گوفته باشم.»

همه گفتیم: «باشه آقای بیجاربنه‌ای، چشم.»

رویا گفت: «ولی من شوخی نکردم. به نظرم...»

من گفتم: «خفه شو دیگه.»

از این برنامه‌ها در این دو هفته زیاد داشتیم. انصافاً خوب هم به ما درس داد و روز چهار آبان، دسته موزیک ما جلو جایگاه، موزیک جالبی را اجرا کرد. لباس‌های ما را هم خانم‌ورزش طراحی کرده بود. دامن پلیسه سفید. بلوزهای آبی، دگمه‌ها و سردوشی‌های طلایی و یک کلاه سیلندر سفید.

www.mehripublication.com

پنج دقیقه به زنگ آخر در کلاس باز می‌شود و خانم ناظم دم در ظاهر می‌شود و می‌گوید: «آقا اگر اجازه می‌دهید، این دو دانش‌آموز بیایند دفتر و به من و رویا اشاره می‌کند.»

آقای عربی می‌گوید: «خواهیش می‌کنم. اجازه‌ی ما هم با شما. درس ندارم. بَفَرمایید.»

زانوهایم شروع می‌کنند به لرزش و چند بار آب دهانم را قورت می‌دهم. حتماً رنگم هم پریده است مثل رنگ رویا.

به دفتر می‌رویم. خانم مدیر پشت میز نشسته است. خانم‌ورزش هم هست. سلام می‌گوییم. هر دو عصبانی هستند.

خانم مدیر می‌گوید: «بیایید جلو ببینم.»

بچه‌های دیگر در دفتر نیستند. لابد قبلاً از آن‌ها امتحان خط گرفته‌اند یا شاید بعداً بگیرند. قلبم آن‌چنان می‌کوبد که صدایش را می‌شنوم. جلو می‌رویم.

رو می‌کند به رویا و می‌گوید: «تو برای آقای بیجاربنه‌ای نامه نوشتی؟»

رویا با بغض می‌گوید: «نه خانم! نامه چیه؟»

می‌گوید: «نامه، نامه، نمی‌دانی نامه چیه؟ نوشتی یا نه؟»

رویا می‌گوید: «نه خانم، به حضرت عباس نه. به جان مامانم نه. به روح پدربزرگم نه. نامه چیه؟»

کاغذ سفیدی روی میز می‌گذارد و یک خودکار بیک آبی و می‌گوید: «بنویس آقای بیجار بنه‌ای عزیزتر از جانم!»

دست‌های رویا می‌لرزند. شروع می‌کند به نوشتن. «خطش خرچنگ قورباغه است.»

مدیر و ناظم و خانم‌ورزش مثل کارآگاه‌های توی فیلم‌ها به خط نگاه می‌کنند. خانم‌ورزش می‌گوید: «نچ! این که اصلاً شبیه نیست.»

خانم مدیر می‌گوید: «شاید فده ای نفر دیگر بینویشته. مثلا خو خواخورا.»

www.mehripublication.com

خانم ناظم می‌گوید: «نه، انا خواخورا خوب شناسم. اهل اَ کاران نیه.» رو می‌کند به رویا و با صدای بلندتری می‌گوید: «برعکس اینکه سربه‌هوا و بازیگوشه، اون خیلی خانمه. اهل این کارها نیست.»

رویا ریزریز گریه می‌کند و زیرلبی می‌گوید: «خانم به جان مادرم من چیزی ننوشتم. به روح....»

خانم مدیر می‌گوید: «خیلی خوب ساکت.»

کاغذ و خودکار را به من نشان می‌دهد و می‌گوید: «بنویس.»

خانم‌ورزش می‌گوید: «نه، اینکه اصلاً. حالا می‌خواهید بنویسه ولی این از این کارها نمی‌کنه.»

مدیر می‌گوید: «از همه نمونه خط گرفتیم بذار از این هم بگیریم.»

من هم با دست لرزان می‌نویسم آقای بیجاربنه‌ای عزیزم!

نگاهی به نوشته من می‌اندازند و می‌گویند: «خیلی خوب برگردید کلاس. فقط وای به‌حال‌تان که بفهمیم شما بودید. پرونده زیربغل، از مدرسه بیرون.»

از اتاق بیرون می‌رویم. رویا اشک‌هایش را پاک می‌کند و آب دماغش را بالا می‌کشد و لبخند کجی می‌زند و می‌گوید: «آقای بیجار بنه‌ای عزیزتر از جانم!!!!!»

می‌گویم: «ای خفه بشی تو!»

www.mehripublication.com

نشر مهری

منتشرکرده است:

داستانِ فارسی

رمان

بوته‌های تمشک (والش‌کله) ● محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
بگذار زنده بمانم ● بردیا حدادی
مریم مجدلیّه ● حسین دولت‌آبادی
توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند ● مهدی مرعشی
خانه‌بان ● مریم دهخدایی
گدار (در سه جلد) ● حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه ● علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی
لیورا ● فریبا صدیقیم
سلام لندن ● شیوا شکوری
اوروبروس ● سپیده زمانی
اثر انگشت ● رئوف مرادی
کبودان ● حسین دولت‌آبادی
خون اژدها ● حسین دولت‌آبادی
مرداب ● رضا اغنمی
باد سرخ ● حسین دولت‌آبادی
چوبین در ● حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل ● حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو ● سیامک هروی
سرزمین جمیله ● سیامک هروی
گرداب سیاه ● سیامک هروی
بوی بهی ● سیامک هروی
روایت ۲۸مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی ● هوشنگ انصاری
سیب را بچین ● لیلی ناهیدی‌آذر

www.mehripublication.com

داستان بلند

در عین حال ● محمد قاسم‌زاده

مجموعه داستان کوتاه

مردی آن‌ورِ خیابان زیرِ درخت ● بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی ● بهرام مرادی
مرثیه‌ای برای شکسپیر ● شهروز رشید
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی ● عزت‌گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت ● مهکامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان ● رضا نجفی
گرد بیشه ● رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت ● لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران ● حامد احمدی
پشت چشمان یخ‌زده ● نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم ● فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل ● نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه ● سعید منافی
اشک‌های نازی ● رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب ● فرزانه گلچین
سوت ● فریبا منتظرظهور

داستان ـ ترجمه

رمان

سرای شابندر ● محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب ● اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی ● الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا ● سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
سودایی ● جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه ● گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند ● دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی ● لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر ● کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

جستار

دفترهای دوکا ● شهروز رشید
رساله‌ی تبر ● محمود صباحی

www.mehripublication.com

شعر

ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت‌صفائی) ● به‌کوششِ حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات ● سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی
تلفظِ برهنگی زن در ماه ● نرگِس دوست
کتابِ نامقدس ● محمود صباحی
رَعشه‌های خوف، رَخشه‌های خُجسته ● سیاوش میرزاده
اینجا برقص ● حسن حسام
مرا به آبها بسپار ● کتی زری بلیانی
دیترامب‌هایِ دیونیزوس ● فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازهای زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) ● آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد ● حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید ● پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد ● کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ رنگ لبخند خدا ● موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا ● موژان صغیری
رد پای طلایی ● موژان صغیری
آذرخش آذر آیین ● دارا نجات
هنوز ● مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر ● بهرام غیاثی
در همه شهرهای دنیا زنی است ● نیلوفر شیدمهر

تاریخ ـ پژوهش ـ نقد و نظر

دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران ● اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران ● جواد پویان
مروری برحملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی ● گردآورنده: فریدون قاسمی
واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) ● آزاده دواچی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) ● به کوشش باقر مؤمنی
در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) ● نیلوفر دُهنی
سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) ● س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) ●نیلوفر دُهنی
کتابی برای کتاب‌ها ● اسد سیف
آیین های روسپیگری و روسپیگری آیینی ● س. سیفی
ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ ● محمدحسن حسینُبر
چهره‌ای از شاه ● هوشنگ عامری

www.mehripublication.com

غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) ● الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی ● بنفشه حجازی
شب پنجم، سعید سلطان‌پور ● به کوشش هوشنگ انصاری
آن‌شی‌گائو، بودای پارسی ● خسرو دهدشت‌حیدری (دوتتسو ذ نجی)
کتاب سنج چهارم ● رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی ● مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد ● علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی ● به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها ● مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها ● نسرین ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی ● محمود کویر

هنر مدرن، نقاشی و عکس

من آنجا پشت خورشیدم ● منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد ● مژن مظفری
این است بدن من ـ مجموعه آثار هنر مفهومی ● رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

بیژن و شیر زخمی ● نیلوفر دُهنی
نابغه‌ی کوچک ● فریبا صدیقیم
لولو و جوجو ● نرگس نمازکار

نمایشنامه

گوسفندهای وحشی ● علیرضا غلامی شیلسر
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در ـ بین ● گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) ● به کوشش: هوشنگ اسدی
قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثارِ پرویز شاپور) ● به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... ● عباس منشی‌رودسری. به کوشش: بانو صابری
گذِرعمر (خاطرات یک پرستار) ● فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم ● مهشید جهانبخش
زخم‌های‌بی‌التیام (خاطرات‌فرشته‌هدایتی) ● فرشته‌خلج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) ● فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) ● محمد خوش‌ذوق

www.mehripublication.com

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعة قصص قصيرة) ● سبيده زماني، ترجمها: علي حسين نجاد

أحدُهم يفكّـرُ بماءٍ أعمق ● حمزه كوتى

Novels

Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur, Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran ● Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and other stories ● Feridon Rashidi

The Outcast ● Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution ● Amir Heidari

Uneducated Diary By A Minded Man ● Matin Zoormad

Poetry

The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani

Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (Germany and English)

Research - History

The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The Moat) ● George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The World That We Live In ● Touraj Dary

Children's Books

The Padlock ● Ana Luisa Tejeda\ Illustrated by Nazli Tahvili

Who is the Strongest? ● Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar Haghgoo

Charli In The Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh

www.nehrpublication.com

MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Story * 14

Roozi, Roozgari Rasht

Mahkameh Rahimzadeh

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-9160343-8-9|

|Second Edition: Mehri Publication, 2019. 168.p |

|Printed in the United Kingdom, 2019 |

|Page Layout & Cover Design: Cista Arts Studio |

Copyright © Mahkameh Rahimzadeh, 2019
© 2019 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

Roozi, Roozgari Rasht

By: Mahkameh Rahimzadeh

www.mehripublication.com

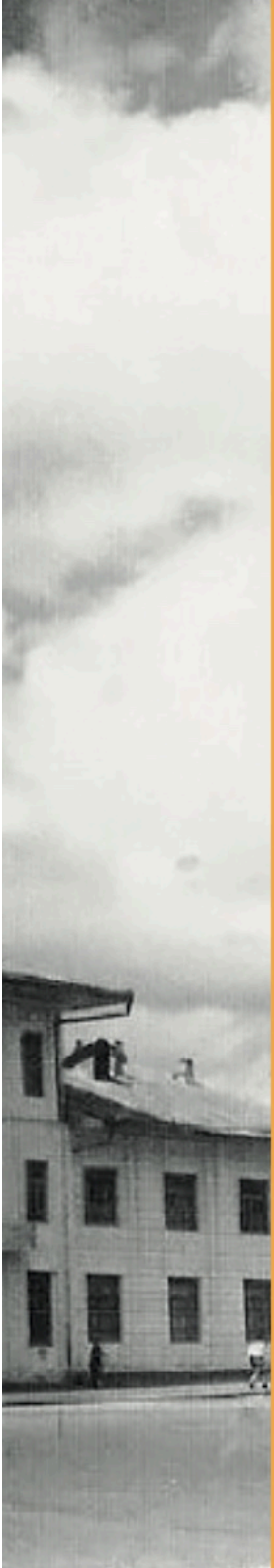

www.mehripublication.com

من این مجموعه را «خاطره ـ داستان» می‌نامم.
این مجموعه، خاطراتی هستند که داستانی شده‌اند و در عین‌حال داستان‌هایی هستند که خاطرات بر بال‌هایشان نشسته‌اند.
این مجموعه، تنها خاطرات من نیست، بلکه خاطرات جمعیِ همه‌ی جوانانی است که در دهه‌ی چهل در گیلان، و به‌ویژه آن‌هایی که در رشت زندگی کرده‌اند.

راه‌مان را ادامه می‌دادیم و از جلو قنادی پروین و چند کفاشی و آرایشگاه خاص‌خان و هتل ساووی، که نبش خیابان پهلوی و شاه بود، می‌گذشتیم. اگر می‌خواستیم به سینما مولن‌روژ برویم که می‌رفتیم آن‌طرف و از جلو شهرداری و هتل ایران و سینما نیاگارا و گاراژ تی‌بی‌تی رد می‌شدیم و می‌رسیدیم به کوچه‌ای که سینما مولن‌روژ آنجا بود و چه فیلم‌های محشری نشان می‌داد. اشک‌ها و لبخندها، ویلون‌زن روی بام و دکتر ژیواگو را آنجا دیده بودیم و اگر هم می‌خواستیم به سینما رادیوسیتی برویم که دیگر کبک‌مان‌خروس می‌خواند. می‌دانستیم که هرچه «آب‌وهوا» در رشت هست، همه را تا رسیدن به سینما می‌بینیم و این فاصله‌ی پنج دقیقه‌ای رسیدن از خیابان شاه تا سینما رادیوسیتی برای ما مثل قدم‌زدن در شانزه‌لیزه‌ای بود که وصف‌اش را شنیده بودیم. آن‌قدر قدم‌هامان را آهسته برمی‌داشتیم که صدایشان درمی‌آمد: «آهان دِ، عروس بردندریم مگر؟!»
بالاخره می‌رسیدیم به سینما و وارد سالن انتظار می‌شدیم که پُر بود از زنان و مردانی که لباس‌های خوش‌دوخت و کفش‌های شیک پوشیده بودند و بوی عطر و ادوکلن‌های گران‌بهاشان، فضا را پر کرده بود.»

ISBN 978-1-9160343-8-9
9 781916 034389
£ 11